

سرشناسه	: عباسی، آرش، ۱۳۵۶ -
عنوان و نام پدیدآور	: اگر می‌توانی مرا بگیر/ آرش عباسی.
مشخصات نشر	: تهران: موسسه انجمن نمایش، انتشارات نمایش، ۱۳۹۵.
مشخصات ظاهری	: ۸۰ ص: ۱۴/۵ × ۲۱/۵ س.م.
فروست	: انتشارات نمایش؛ ۴۵۸.
شابک	: ۹۷۸-۶۰۰-۵۷۶۵-۹۵-۳
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیبا
موضوع	: نمایشنامه فارسی -- قرن ۱۴
موضوع	: Persian drama--20th century
رده‌بندی کنگره	: ۱۳۹۵ الف ۷ ۴۶۴۲۶ ب/ PIR۸۱۴۸
رده‌بندی دیویی	: ۸۱۴۲/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۴۳۰۱۲۵۲

نمایش

انتشارات نمایش (۴۵۸)

اگر می‌توانی مرا بگیر

نویسنده: آرش عباسی

ناشر: انتشارات نمایش

صفحه‌آرا: شیمیا تجلی

طراح جلد: بهرام شادانفر

ویراستار: شیرین رضاییان

تیراژ: ۱۰۰۰

نوبت چاپ: اول ۱۳۹۵

چاپ و صحافی: مجتمع چاپ سازمان فرهنگی سیامتی کوثر

قیمت: ۵۰۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۵۷۶۵-۹۵-۳

هرگونه امرا و برداشت از این اثر منوط به اجازه کتبی نویسنده است.

شخصیت‌ها

دختر

آجودان

رییس

سرباز ۱

سرباز ۲

سرباز ۳

سرباز ۴

سرباز لاغر

مرد عرب

پیرزن

دزد

پیک

متولی باشی

زن

پیرمرد

در گوشه‌ای از صحنه دختر جوان و زیبایی در لباس فاخر قجری بر روی صندلی چوبی اشرافی نشسته. دختر خیره به سویی مانده گویی عکاس باشی روبه‌رویش ایستاده و او منتظر برداشتن عکس‌اش است. صورت‌اش سرخ شده و عرق بر پیشانی‌اش نشسته است. لحظه‌ای بعد دختر آرام و متین گویی با خودش حرف می‌زند.

خدا رحمت‌ات کند خانم جان. در همه سال‌های عمرم هیچ یاد ندارم حرف بی‌حکمتی به زبان آورده باشی. به خدا راست بود همه حرف‌هایت. این شهر، شهر آدمیزاد نیست انگار. هیچ چیزش به هیچ چیزش نبرده. نه شبش به شب برده نه روزش. نه تابستانش تابستان است، نه زمستانش. همین حالا که هنوز کوه‌های شمیران کلاه سفیدشان را از سر برنداشته‌اند، اینجا، این پایین الو می‌بارد از زمین. مانده‌ام اگر این برگ و بار نبود باید چه می‌کردیم؟ به خدا خنده‌دار است، چشمت برف می‌بیند و تنت آتش. الحق که چه خوب می‌گفتی؛ کفر این زمین را گرفته است. وقتی شهر دزدان و جیب‌بران و گدایان

دختر:

می‌شود پایِ تخت و مردانِ عقیم و علیل و ذلیل می‌نشینند
روی آن تخت، همین می‌شود که شده. حقمان است. دوره
آخر زمان است انگار... این گرما به آتش جهنم می‌ماند که
بر تن من افتاده. نکنند عاقبت گناه نکرده‌ای است که باید
در این دنیا پس دهم؟ چقدر جای خالی ست خانم جان.
چقدر دل هوایت را می‌کند این روزها. چقدر شامه‌ام له‌له
می‌زند برای بوی شربت بهار نارنج‌ات که زودتر از خودت از
همه درهای پنج دری می‌آمد تو... کجاست آن لیوان خاک
شیر که با دست تو هم می‌خورد و دلم را زیر و رو می‌کرد؟
کجاست آن عرق بیدمشک و یک برگ ریحان تازه که
جگرم را خلاص کند از این هُرم تن سوز... کاش بودی و
درمان می‌کردی این عرق سرد روی پیشانی‌ام را خانم
جان. من می‌دانم دوا و دواگر تویی که حالا نیستی. باقی،
سرم را گرم می‌کنند فقط. کاش بودی خانم جان... کاش
بودی. (نور می‌رود)

نظمیه مشهد سال ۱۲۸۹ شمسی. در هر سو کسی در حال رفت و
آمد است. یکی کتک می‌زند یکی کتک می‌خورد. یکی ناله و التماس
می‌کند که بی‌گناه است. یکی بازجویی می‌کنند و یکی بازجویی
می‌شود. یک طرف بساط چوب و فلک به راه است. رئیس نظمیه در
حال سرک کشیدن به این سوی و آن سو و دستور دادن به
نظامی‌هاست و آجودان باشی پشت سرش راه می‌رود و حرف می‌زند.
رئیس به چوب و فلک می‌رسد.

گوش تان با چاکرتان هست؟

آجودان:

- رئیس: (حواسش به جای دیگر است.) تو حرفت را بزن.
آجودان: عرض می‌کردم... خلاصه این اسم را...
رئیس: (بی‌توجه به آجودان به سربازی که در حال فلک کردن است.) چه کرده این بدبخت؟
سرباز ۱: قربان‌تان گردهم بی‌ناموسی کرده. سر چارسوق بازار می‌ایستد و حرف نامربوط می‌زند به نوامیس مردم. اهل محل شکایت کردند یک بار گرفتیم چهار تا زدیم توی سرش و آزادش کردیم ولی آدم نشد.
رئیس: (به مردی که کتک می‌خورد.) ببینم یارو، تو ننه هم داری؟
مرد: غلط کردم قربان.
رئیس: (به سرباز.) چون جوابم را نداد ده تا بیشتر از چیزی که باید بخورد بزنش.
مرد: (التماس می‌کند) غلط کردم قربان. غلط کردم.
رئیس: ده تای دیگر هم اضافه کن چون دوباره هم جواب نداد.
مرد: دارم قربان. ننه دارم، خوش هم دارم.
رئیس: (به سرباز) پس بزنش تا وقتی که ننه‌اش بیاید جلوی چشم‌اش. (سرباز محکم‌تر می‌زند. مرد بیشتر التماس می‌کند. رئیس می‌رود تا به بعدی می‌رسد. سرباز دیگر در حال فلک کردن مرد لاغر اندامی است. سرباز چنان با شور و هیجان شلاق می‌زند که صدای خودش بیشتر از کسی است که در حال کتک خوردن است. آجودان همچنان سعی دارد نظر رئیس را به حرف‌های خود جلب کند.)
آجودان: بله... عرض می‌کردم. این اسم همان چیزی ست که چاکرتان با همین دو گوش...

- رئیس:** (بی‌توجه به آجودان، به سرباز دیگر.) این فلک‌زده چه کرده؟
- سرباز ۲:** (دست از زدن کشیده احترام می‌گذارد و نفس‌نفس‌زنان حرف می‌زند.) خاک پایتان شوم، زبانم لال، زبانم لال به شاه دشنام داده.
- رئیس:** تو مطمئنی با این فشاری که به خودت می‌آوری سالم می‌مانی؟
- سرباز ۲:** (احترام می‌گذارد و فریاد می‌زند.) جانم فدای شاه.
- رئیس:** حالا چه گفته این بخت برگشته؟
- سرباز ۲:** نمی‌دانم قربان.
- رئیس:** نمی‌دانی؟ پس چرا اینطور خودکشی می‌کنی؟
- سرباز ۲:** راپورتش را داده‌اند ولی جرات نکرده‌اند حرفش را تکرار کنند. جاسوس خودش ترس کرده بود که اگر حرف این نابکار را به زبان بیاورد برایش جرم نوشته شود.
- مرد ۲:** دروغ است. خدا می‌داند از سر دوست و دشمنی حرف آورده‌اند. وگرنه من حرف خدایی‌ام را به زور می‌زنم چه رسد که به شاه دشنام بدهم. (سرباز برای خود شیرینی تندتر می‌زند.)
- رئیس:** ببینم سرباز؟
- سرباز ۲:** (دست از زدن کشیده و باز نفس‌نفس می‌زند و به سختی حرف می‌زند.) بله قربان.

رئیس:

پدرت را نکشته که اینجوری با حرص می‌زنی. پسر شاه هم اگر هیکل این زبان بسته را می‌دید از گناهِش می‌گذشت... تا وقتی جرمش ثابت نشده آزادش کنید.

سرباز:

چشم قربان. (رئیس می‌رود و آجودان هم پشت سرش حرکت می‌کند).

آجودان:

قربان شما خیلی خودتان را خسته می‌کنید. ولشان کنید بزنند بیچاره‌ها. دلخوشی اینها هم همین است روزی چهار نفر را بزنند تا آرام بگیرند. حالا شما همین تفریح سالم را هم از آنها دریغ می‌کنید؟ به خدا از بزرگواری چون شما بعید است... حالا اینها را فراموش کنید کمی هم به عرض حقیر گوش فرا دهید.

رئیس:

تو یک اسم کوفتی را یادت نمی‌آید. حیف آن همه پول که خرج سفر تو تا تهران شد. پول مملکت حرام گشته که صرف خنگی چون تو می‌شود.

آجودان:

(آرام) قربان قربان قربان... تو را به جان عزیزتان یواش‌تر. بنده‌نوازی کنید و این حرف‌ها را در گوش چاکرتان زمزمه کنید. این سربازهای یاقی اگر حرف شما را بشنوند که دیگر از غلام‌تان حرف شنوی ندارند. بعد هم به سر مبارک قسم اسمش همان بود که عرض کردم.

رئیس:

کم خزعبلات بباف. یک چیزی بگو که چهار نفر که می‌شنوند به عقل سبکات نخندند.

آجودان:

من مرده شما زنده همین است که عرض کردم. اصلاً مامور بفرستید تهران برای تجسس در باب یافتن این اسم

بی‌صاحب. اگر نیامد حرف بنده کمترین را تصدیق کند هر چه خواستید بگویید.

رئیس:

حالا تا من به کارم می‌رسم تو یک کم دیگر به خودت فشار بیاور. یک بالا و پایینی کن. یک پس و پیشی کن جای کلمه‌ای را عوض کن از آن پهنی که در کلمات هست کار بکش نافت که نمی‌برد. آجودان سعی می‌کند مانع رفتن رئیس شود. رئیس به جایی که دفتر کارش است وارد می‌شود

آجودان:

به جان عزیزتان از صبح فشار آورده‌ام ولی همین است. گفتن از این به بعد اینجا همان امنیه است اما اسمش فرنگی شده و گرنه کارش همان است و بارش همان... به قول خودمان خر همان خر است فقط پالانش را عوض کرده‌اند.

رئیس:

خب تو یابو حتی اسم درست‌اش را هم نتوانستی بپرسی؟ (نگران اطراف را نگاه می‌کند). قربانت گردم کمی یواش‌تر بنده را نوازش کنید. این پدر سگ‌ها بشنوند کار من ساخته است. به جان عزیزتان همین است: جاندارمری...

آجودان:

مشنگ میرزا، معنی ندارد. جاندارمری هم شد اسم؟ رئیس سرگرم دفتر و دستک‌اش می‌شود. آجودان تند تند حرف می‌زند.

رئیس:

اختیار دارید قربان معنی را کی درست می‌کند؟ ما باید برایش معنی بسازیم. اگر ما که نظمیه در دست مان است نتوانیم برای این کلمه الکی یک معنی بسازیم که

آجودان:

فاتحه‌مان خوانده است. همین بنده حقیر می‌توانم بیش از یک ساعت درباره این کلمه من درآوردی حرف بزنم و معنی برایش درست کنم. بالاخره هر چه نباشد ابوی مرحوم بنده میرزابنویس دربار شاه شهید بوده آن وقت من که فرزند خلف چنان پدری هستم نتوانم برای یک کلمه، دو خط معنی بتراشم؟ وَاللّٰهُ نَنگ است. وَاللّٰهُ خَفْت است. ما باید تولید علم کنیم، تولید شعور و فرهنگ و معرفت و ادب و نزاکت کنیم و برویم به آن فرنگی پدر سگ بگوییم: پدر سگ، معنی این مکان می‌شود فلان چیز.

رئیس:

خیلی خب کم چانه درازی کن. معنی کن.

آجودان:

چه چیزی را معنی کنم قربان؟

رئیس:

همین جاندارمیری میراث مانده را که از خودت درآوردی. معنی کن ما هم یاد بگیریم.

آجودان:

حقیر در برابر شما جسارت نمی‌کنم. هر معنی که شما از این کلمه نامانوس کنید می‌دهیم به خط زرباف در همه لغت‌نامه‌ها بنویسند. حقیر کی باشم که تا شما هستید معنی بسازم برای چیزی؟ محال است.

رئیس:

(رو به بیرون فریاد می‌زند). سرباز...

سربازان در صحنه و چند سرباز دیگر از بیرون به سرعت می‌آیند و همه با هم می‌گویند: بله قربان.

آجودان:

چیزی دیدید قربان؟

رئیس: (آرام که سربازها نشنوند.) می‌خواهم بگویم بیایند توی گوساله را ببرند بیندازد سیاه چال. نظمیه‌ای که تو آجودانش باشی کارکرد مستراح هم ندارد.

آجودان: دستم به دامن‌تان نکنید این کار را. تو را به ارواح خاک پدرم که میرزا بنویس شاه شهید بوده.

رئیس: (لحظه‌ای فکر می‌کند و سپس به سربازها) به کارت‌تان برسید. (سربازها می‌روند.) آجودانی که زر مفت بزند به درد من نمی‌خورد. مرتیکه یک غلطی کردی مثل خر گیر کرده‌ای زیرش حالا یک توپ پارچه ابریشمی برای من خرج می‌کنی؟ هندوانه می‌کنی زیر بغل من، بی‌همه چی؟ روح پدر میرزا بنویس را به یادم می‌آوری؟

آجودان: میرزا بنویس شاه شهید...

رئیس: (می‌خواهد چیزی بگوید اما جلوی خودش را می‌گیرد.) آجودان باشی خودت می‌دانی که دنبال بهانه می‌گردم که با لگد بیرون‌ت کنم. چه بهانه‌ای بهتر از این. اگر این اسم من درآوردی‌ات را معنی کردی که هیچ ولی اگر...

آجودان: معنی می‌کنم تصدقت. معنی می‌کنم. امر امر شماست من کی باشم که سرپیچی بکنم. از زیر سنگ هم شده معنی می‌تراشم...

رئیس: جان بکن تا نداده‌ام جانت را بگیرند.

آجودان: درس پس می‌دهیم قربان. جاندار مری از دو بخش تشکیل شده است. جاندار و مری. (چیزی ندارد که بگوید.) جاندار... جاندار... در زبان ما به معنای هر موجودی است که خداوند

ارحم الراحمین در کالبد او جان دمیده. (مکت، من و من می‌کند). پس هر خزنده و پرنده و چرنده و رونده و درنده‌ای که جان دارد جاندار است. می‌فرماید هر نفسی که فرو می‌دمد... (نمی‌تواند ادامه دهد و به من و من می‌افتد)

رها؟ رئیس:

هر نفسی که فرومی‌دمد... مال یک جاندار است و گرنه بی‌جان را چه به فرو دمیدن نفس؟

خب؟ رئیس:

و اما بخش دویم که مری است. مری... مری... نام زن است در بلاد فرنگ. زنان بسیاری هستند که نام شان مری است. امروزه روز سر سگ می‌زنی اسمش مری است. آنها مثل ما فهم و شعور که ندارند. از شاه تا گدا اسم توله‌های ماده شان را می‌گذارند مری.

آجودان:

مری؟ چه معنی دارد حالا این مری؟

رئیس:

(که قوت قلب گرفته با هیجان ادامه می‌دهد). این فرنگی‌های بدبخت به خیالشان این اسم فرنگی است اما نه، خیال کرده‌اند، در واقع این یک کلمه لُری است که معمولاً با علامت سوال می‌آید. به این شکل: مری؟

آجودان:

چی؟ رئیس:

مری؟ رئیس:

تو حیا نمی‌کنی این همه ورِ مفت می‌زنی؟ ای لعنت بر پدر و مادر کسی که ریشه پارتی‌بازی را در این مملکت کاشت

رئیس:

که من بدبخت مجبور شوم به‌خاطر پدرت که فلان کاره
شاه بوده...

آجودان:

(جمله رئیس را با افتخار کامل می‌کند.) میرزا بنویس شاه
شهید...

رئیس:

حالا هر چی... بهت پست آجودان باشی بدهم. اگر به من
بود گله بز هم دستت نمی‌دادم... ولی درستات می‌کنم.
(مکت و بعد با زیرکی.) حالا تا دق دلی همه این دو سه سال
را سرت خالی نکرده‌ام جان بکن بگو معنی مری چه
می‌شود.

آجودان:

(آماده و با اطمینان جواب می‌دهد.) قربان یعنی می‌روی؟ پس
نتیجه می‌گیریم جاندار مری یعنی ای جاندار آیا می‌روی؟
که در ترکیب پارسی و لری می‌شود جاندار مری؟ که این
فرنگی‌ها به خیال شان هنر خرج کرده‌اند و علامت سوالش
را برداشته‌اند تا کسی جواب ندهد. شما فرض کنید با
همان شکل ابتدایی بگویید: جاندار مری؟ و کسی که
مخاطب شماست جواب می‌دهد نه نمی‌روم یا بله می‌روم.
خب اینطور وقت آدم گرفته می‌شود. بعدم به ما چه ربطی
دارد که کی می‌رود کی نمی‌رود. والا به خدا هر خری
می‌خواهد برود هر خری نمی‌خواهد نرود.

رئیس:

(کمی به حرف‌های آجودان فکر می‌کند.) الحق مملکتی که
آجودانش تو باشی بایدم مردمش از گرسنگی لنگ ظهر از
خواب بیدار شود. تن لش این شد معنی جاندار مری؟ این
دری‌وری‌ها چه ربطی به جاندار مری داشت؟

عرض می‌کنم تصدقت شوم. حقیر حتی می‌دانم چرا از این همه اسم، مری را انتخاب کرده‌اند؟

(مکت) واقعاً می‌دانی؟

پس چه خیال کرده‌اید قربان؟ غلط نکنم مری باید نام معشوقه همین کسی باشد که برای تصدی‌گری این خرابه از فرنگ آورده‌اند. فرنگی‌ها اینجوری‌اند دیگر. بینم چه وعده وعیدهایی به دخترک بخت برگشته داده تا به مرادش برسد و حالا خرس که از پل گذشته برای جبران گفته نامت را می‌زنم بر سردر عمارتی در ایران و خودم می‌شوم رئیس آنجا که هر صبح که برای قضای حاجت می‌روم به آن عمارت کوفتی یادت بیفتم و خاطرت را زنده نگه دارم... حالا اگر به فرض محال چنین هم نباشد لابد مری نام ننه طرف یا دختر طرف است. یارو نشسته فکر کرده چه کنم چه نکنم، برای این موال چه نامی بگذارم؟ چیزی به ذهن معیوبش نرسیده یکهو دختر ترشیده‌اش از پیش روی منحوس‌اش رد شده گفته یافتم و قس علی هذا. (رئیس فقط نگاهش می‌کند.) می‌بینید چه بی‌ناموس‌هایی هستند این فرنگی‌ها؟ یارو راضی شده اسم ناموس‌اش را بزند سر در خراب شده‌ای که هر چی دزد و راهزن بی‌سرو پاست گذرش به آنجا می‌افتد. اینها اینجوری‌ان قربان. بی‌غیرت تا دلتان بخواهد. واقعاً خدا چهار دست و پای آدم را بگیرد ولی رگ غیرت آدم را کم خون نکند. خیال کنید یک روزی زبانم لال زبانم لال، تیغ گردن شما بگذارند که

آجودان:

رئیس:

آجودان:

اسم مثلاً والده مکرمه‌تان را بزیند سر در نظمیه... به خدا
شما جان می‌دهید ولی راضی به این کار نمی‌شوید. (ناگهان
قهقهه می‌زند) ولی تصدق‌تان اگر راضی شوید چه می‌شود...
فکر کنید آن وقت به جای نظمیه باید گفت اقدسیه.
(خودش می‌خندد)

رئیس: پدر سگ ببند در دهانت را. مرتیکه هیز بی‌همه، تو اسم
ننه من را از کجا می‌دانی؟

آجودان: قربانت کردم به سر مبارک قسم از لابلای خاطرات کودکی
نام مبارک شان در ذهنم مانده.

رئیس: والده من در آن کودکی پر حرف و حدیث تو چه خاطره‌ای
ممکن است از خودش باقی گذاشته باشد مردک بی‌چشم
و رو.

آجودان: به موی‌تان قسم هیچ، همین که زنان همسایه صدایش
می‌زدند نامش به خاطرمانده. (بازیرکی و کنایه) یادتان
رفته قربان ما چقدر در کوچه پس کوچه‌ها با هم بازی
می‌کردیم، ناسلامتی رفیق بودیم آن زمان... آی آی آی چه
روزگاری داشتیم با هم...

رئیس: اوی اوی این حرف را اینجا زدی جای دیگر نگوئی‌ها. من
برای آینده‌ام نقشه کشیده‌ام بدبختم نکنی با این انگ.
(مکث) کاش ننه‌ات آل هفت سر آورده بود و تو را در کوچه
ما پس نمی‌انداخت. ببینم، من اگر بخوام به کل همبازی
بودنم با تو در کودکی‌ام را از صفحه تاریخ پاک کنم چقدر
بدهم خوب است؟

ای آقا این چه حرفی ست همین که اجازه داده‌اید سه سال در رکاب‌تان باشم برای من بیش از اینها ارزش دارد. البته من هر چه دارم از دولتی پدرم است که میرزا بنویس شاه شهید بوده ولی به هر حال منکر لطف شما نمی‌توانم باشم... از مادرتان می‌گفتم... خداشاهد است وقتی آن زنک، گل باجی خانم در کوچه و برزن صدا می‌زد اقدس چل، اقدس چل، انگار ناموس خودم را جلوی چشمم تکه تکه کرده‌اند. دلم می‌خواست خودش و همه خانواده‌اش را از لب تیغ بگذرانم. آخر آدم چطور دلش می‌آمد به مادر معصوم شما چنین انگی بچسباند. گیرم که کمی هم سبک... (از گفتن پشیمان می‌شود).

سبک چی؟

سبک... سبک وزن باشند... همه زن‌ها که نباید چاق باشند. خدا را چه دیدید شاید فردا دوره آخر زمان شد و کفر زمین را گرفت و زن، لاغرش ارج و قرب پیدا کرد و چاقش آخ شد. اگر دوره آخر زمان بشود که این چیزها بعید نیست. والا به خدا. الان یک سفر تا تهران رفتن با کل اهل و عیال پانصد تومان خرج دارد شاید روزی رسید که سنگگ شد پانصد تومان خدا را چه دیدی؟

آی تو زر می‌زنی آی تو زر می‌زنی. حقش است بدهیم دارت بزنند بس که خیالبافی. بدبخت، ننه کور و کچل من هم اگر صد سال دیگر مملکت را بچرخاند سنگگ پانصد تومان نمی‌شود.

آجودان:

رئیس:

آجودان:

رئیس:

- آجودان:** الهی که من نمیرم و آن روز را ببینم.
رئیس: کدام روز؟
آجودان: همان روز که مادر مکرمه مملکت را بچرخاند.
رئیس: که آن وقت مردم روزی صدبار آن بنده خدا را بیاورند جلوی چشمم؟ که توی پفیوز هی راه بروی و اول و آخرش را به هم بدوزی؟
آجودان: من غلط کنم.
سرباز ۳: سربازی به سرعت وارد می‌شود.
آجودان: خفه. مگر نمی‌بینی من و جناب رئیس در حال گفت و گو هستیم. بدهم از سر در نظمیہ آویزانت کنند؟
رئیس: (بی‌توجه به آجودان.) بگو سرباز، حرفت را بزن.
سرباز ۳: قربان مشدی نیاز شاطر، نان دست مردم نمی‌دهد. در دکان را بسته و نشسته چای می‌خورد و قلیان می‌کشد. می‌گوید دولت آرد را گران کرده پخت نمی‌کنم.
رئیس: در دکان را بشکنید، با لگد بیاریدش بیرون و همانجا ببندینش به چوب و فلک تا آدم شود.
سرباز ۳: چشم (می‌رود)
آجودان: فدای سرتان شوم، تو را به جان عزیزتان ما را جلوی این سربازهای هیچ جا نشسته خراب نکنید.
رئیس: خیلی خب ادامه بده... گُشتی ما را تا ماجرای این سفر تهران و افتتاح آن خراب شده را تعریف کنی. جان بکن.

- عرض می‌کنم... و این‌گونه بود که اولین جاندارمری به ریاست یک اجنبی در پایتخت ایران افتتاح شد.
- رئیس: کدام گونه؟
- آجودان: همان گونه که عرض شد.
- رئیس: بعد تو یابو ایستادی و نگاه کردی.
- آجودان: چه می‌کردم قربانت کردم؟
- رئیس: اعتراض می‌کردی. می‌گفتی مگر رئیس نظمیه خراسان مرده که از بلاد کفر نظمیه چی می‌آورید بی‌انصاف‌ها.
- آجودان: گفتم قربان. به سر مبارک گفتم.
- رئیس: چه گفتی؟
- آجودان: فریاد بر آوردم که نکنید آقایان... نکنید...
- رئیس: خب. بعد؟
- آجودان: گفتم نکنید آقایان نکنید...
- رئیس: خب بعد؟
- آجودان: گفتم نکنید آقایان... نکنید...
- رئیس: ای بر پدرت لعنت. زبان بیشتر از این در دهان وامانده‌ات نمی‌چرخید؟
- آجودان: گفتم آقا نکنید. رئیس ما در آنجا دارد خاک می‌خورد آن‌وقت شما می‌روید از بلاد کفر و کافری آدم می‌آورید؟ کم با سرنوشت این مملکت بازی کنید.
- رئیس: دیگر چه گفتی؟
- آجودان: گفتم نکنید آقا... نکنید... گفتم بی‌غیرتا...

- رئیس: بی کی گفتی؟
- آجودان: به سران گفتم.
- رئیس: تو گفتی؟
- آجودان: بله قربانت کردم. گفتم نکنید بی‌غیرتا... اجنبی که نمی‌تواند رخت آدمیزادی تن زن خودش بکند که هر نره خری نگاهش نکند را چه به مملکت داری؟ اجنبی اگر مرد بود یک چارقند می‌اندات سر زنش.
- رئیس: آفرین... آفرین. خیلی خوب گفتی. خوب شد ما نمردیم و تو یک کلمه حرف حساب زدی.
- آجودان: (از تعریف رئیس هیجان زده می‌شود.) اجنبی که بلد نیست دو کلمه حرف بزند آدم بفهمد که نمی‌تواند مملکت داری کند. خداییش الان یک اجنبی حرف بزند شما می‌فهمید چه می‌گوید؟ (رئیس باز نگاهش می‌کند.) خب دیگر آدمی که حتی حرف بلد نیست بزند چطور باید بشود رئیس جاندارمری... والا به خدا با این نان‌هایشان.
- رئیس: به نان چه کار داشتی؟
- آجودان: همینجوری گفتیم از صنف نانویان هم انتقادی کرده باشیم. قربانت کردم آدم باید اعتراض کند وگرنه جزو آدم حسابش نمی‌کنند.
- رئیس: دیگر چیزی نگفتی؟
- آجودان: گفتیم قربان. خوب هم گفتیم. گفتیم نکنید آقایان... نکنید...

رئیس:

(از کوره در می‌رود.) پدرسگ می‌گذاشتی ما را رئیس آن جاندارمری لامصب بکنند. آخر من بدبخت چه گناهی کرده‌ام که باید آجودانی مثل تو داشته باشم و نتوانم به روی خودم بیاورم. خسته شده‌ام از بس جلوی روی مردم تحویل گرفتیم و پشت سر بهت فحش دادم. حق من بدبخت خنگ ملنگی مثل تو نیست که... خیر سرم فرستاده بودمت تهران زمینه را برای انتقالی‌ام فراهم کنی برگشتی و هیچ غلطی هم نکرده‌ای. لال که نبودی دو کلمه حرف حساب می‌زدی که دلم خوش باشد.

آجودان:

فایده نداشت قربانت گردم. کار از کار گذشته بود. رفته بودند یارو را با کلی سلام و صلوات آورده بودند دیگر نمی‌شد کاری کرد. چاکرتان حتی فکر کردم خرج سفرش را بدهیم برگردد به همان ولایت خراب شده خودش و همانجا بشود رئیس جاندارمری. ما راضی شدیم وارد مذاکره هم شویم. راضی شدیم یک رشوه‌ای، زیر میزی، رومیزی، چیزی بدهیم یارو ول کند برود. بعد یک رشوه‌ای، زیرمیزی رومیزی چیزی بدهیم تا به شما حکم بدهند و بشوید رئیس همان جاندارمری.

رئیس:

خب کاری هم کردی؟

آجودان:

به سر مبارک نمی‌شد. یارو را اصلاً نمی‌شد با یک من عسل خورد چه برسد که آدم پیشنهاد رشوه هم می‌داد.

رئیس:

ای داد بی‌داد. پس کلید این عمارت تازه را دادند دست یک اجنبی از خدا بی‌خبر...

آجودان: مملکت دست نا اهل افتاده. اگر شاه شهید زنده بودند که اینجوری نبود که.

رئیس: بمیر تا جایت را نگرفته‌اند. همان شاه شهید با فرنگ رفتن اش خاک کرد سر ما و گرنه پای اجنبی باز نمی‌شد به این بلاد. هر چی بدبختی می‌کشیم از همان شاه شهید است.

آجودان: استغفرالله.

رئیس: حناق. تو سنگ مرده‌ام به سینه می‌زنی؟

آجودان: به هر حال قربانت شوم ابوی مرحوم بنده میرزا بنویس همان شاه شهید بوده...

رئیس: خفه شو تا چهارتا به ابوی و شاهات نگفته‌ام...
سربازی نفس نفس زنان وارد می‌شود.

سرباز ۴: راه را باز کنید... قربان... قربان...

آجودان: تو اینجا چه غلطی می‌کنی جاسوس... بدهم همین الان همینجا دارت بزند؟ زود تند سریع بگو چی شنیدی الان؟

سرباز: چیزی نشنیدم قربان. عرض مهم داشتم.

آجودان: سرت بخورد عرض مهمات. حالا ما حواسمان نیست تو هم باید همینجوری بمانی گوش کنی. هر چه اینجا شنیدی نشنیدی‌ها گفته باشم.

سرباز: چشم.

آجودان: گم شو.

سرباز: (برمی‌گردد که برود. اما یادش می‌افتد باید چیزی می‌گفت.) قربان
عرض مهمم را نگویم.

آجودان: سرت بخورد عرضات. لازم نکرده. تو فقط از جلوی چشمم
دور شو تا خونت را حلال نکرده‌ام. برو بیرون و دیگر هم
این طرف‌ها پیدایت نشود.

رئیس: آجودان باشی بگذار حرفش را بزند. بگو سرباز.

سرباز: قربان دزد به بازار شهر زده.

رئیس: دزد؟... دزد به شهر زده بعد تو گوساله آمده‌ای سیخ سیخ
مرا نگاه می‌کنی. پدر سوخته زودتر بگو خب... حالا چی
شد؟ دستگیر شدند؟

آجودان: مرتیکه مافنگی جان بکن دیگر. بگو چه شده؟
سرباز: همه فرار کرده‌اند.

آجودان: خب پس ولشان کنید. فرار کرده‌اند دیگر. چه کارشان
کنیم. فرار کرده‌اند. کاری از دست ما برنمی‌آید. تا کجا
بدویم دنبال چهار تا دزد.

رئیس: پس شما چه غلطی می‌کردید؟

سرباز: قربان البته یکی از دزدان اصلی هنوز فرار نکرده... یعنی
فرار کرده اما جایی گیر افتاده.

رئیس: بقیه چه شده‌اند؟

سرباز: در حال فرار از شهر هستند.

رئیس: برو بگو لشگر آماده شود. (سرباز تعظیم می‌کند و می‌رود.)

آجودان خوب گوشات را باز کن... من با لشگر می‌روم
دنبال دزدان تو هم برو این یکی را هر کجا که هست کت

بسته بیاور... حواست را جمع کن و بهانه دستم نده که
برای همیشه باید فاتحه رئیس نظمیه شدن را بخوانی.
خراب کاری کنی پدر میرزا بنویس و شاه شهیدت را هم از
قبر درآوری فایده‌ای ندارد.

استغفرالله.

آجودان:

حناق... بجنب تا ستاره اقبال به خاک ننشسته. (فریاد
می‌زند) لشگر... آماده...
نور می‌رود.

رئیس:

در همان فضای اول که دیدیم دختر نشست، رنگ پریده‌تر و
آشفته‌تر از قبل به نظر می‌رسد.

صبح بچه‌های دربار را که راهی مکتب می‌کردند دلم خیلی
برایشان سوخت. آن همه شال و کلاه برای چه؟ آن هم با
این هوای گرم. با این بهار که نباید تن پوشاند از نسیم‌اش،
که خودش سلامتی می‌آورد. ماه بیگم می‌گوید خیال گرما
به سرت زده. چرا از این همه آدم تو یکی گرمای این
روزهای تهران را می‌فهمی؟ می‌گوییم چه می‌دانم شاید این
هم از بخت من است. اما باز فکر می‌کنم به بخت چه ربطی
دارد؟ شاید به طبع آدمی مربوط است. منع‌ام کرده‌اند از
خوردن هر چه بویی از گرما برده باشد... ای خانم جان
اینها چه می‌دانند دل من چه می‌خواهد. عجب است که
هر نوع دم نوش و دم کرده‌ای را به خوردم داده‌اند اما چه
کسی خبر دارد که کارم از اینها گذشته. من هوای بالین تو

دختر:

را کرده‌ام. به که بگویم؟ به چه کسی بگویم که سرم
شانه‌های تو را می‌خواهد و گوش‌هایم صدای مهربانت را.
موهایم مور مور می‌شوند برای آن دست‌های نرم و نازکت.
خانم جان... خسته‌ام از این گرمای جان سوز. (نور می‌رود.)

حرم امام رضا. جمعیت در حال راز و نیاز هستند که ناگهان عده‌ای
سرباز ریخته و مردم را کنار می‌زنند. صدای سربازها که اعلام
می‌کنند «بروید کنار»، «راه را باز کنید» و «دور شوید» همه جا
می‌پیچد. لحظه‌ای صحنه شلوغ می‌شود. زنان و مردان صحن را ترک
می‌کنند. جز دزد که با سر و وضع آشفته و لباس‌های پاره و ژنده دو
دستی به ضریح چسبیده است. آجودان باشی وارد می‌شود و به
ضریح تعظیمی می‌کند و با فخر شروع به قدم زدن می‌کند. دزد زیر
چشمی نگاهش می‌کند و انگار نه انگار که خبری هست. زیر لب
چیزهایی می‌گوید. ظاهراً سخت خلوت کرده. آجودان لحظاتی مهلت
می‌دهد اما وقتی می‌بیند دزد قصد ندارد به روی خودش بیاورد
حوصله‌اش سر می‌رود.

آهای پاپتی...

آجودان:

دزد همچنان به روی خودش نمی‌آورد و خود را سرگرم نشان
می‌دهد.

آهای مرتیکه دزد...

آجودان:

دزد: (که از این برخورد ناراحت شده ناگهان عکس‌العمل نشان می‌دهد.)
ها؟

آجودان: ها یعنی چه مردک؟ مگر با خاله‌زات حرف می‌زنی. تو اصلاً
می‌دانی افتخار هم کلامی با چه کسی نصیبت شده؟

کی؟ تو؟

دزد:

آجودان: تو یعنی چه مردک؟ مگر با عمه‌زات حرف می‌زنی. پاشو صاف وایسا.

دزد: نمی‌بینی دارم زیارت می‌کنم. تو فهم یاد نگرفته‌ای؟ جلوی امام زانو زده‌ام نمی‌بینی؟ حاجت دارم... زوارم... حرمت زوار از مهمان خانه‌ات بالاتر است. شما دولتی‌ها کی فهم‌تان بالا می‌رود؟

آجودان: (که از تعجب نزدیک است چشمانش از حدقه بیرون بزند.) تو با کی هستی؟
دزد: با تو.

آجودان: دیوانه از جانت سیر شده‌ای چرا جفتک می‌اندازی؟ راحت بگو تا خلاصت کنم. این چرندیات چیست که سر هم می‌کنی؟

دزد: امر به معروف کردم. خواستم غافلی را آگاه کنم.
آجودان: (حرفش را قطع می‌کند.) ساکت شو ساکت شو... نمی‌خواهد به من چیز یاد بدهی... ابوی مرحوم من میرزا بنویس شاه شهید بوده بعد حالا من اینقدر بدبخت شده‌ام که تو یک لا قبا داری درس می‌دهی؟

دزد: (مسخره می‌کند. گویی همه چیز را به شوخی گرفته است.) به هر حال من برای این چیزها جان کنده‌ام تا آموخته‌ام. مثل شماها نخورده‌ام و بخوابم. پول مفت هم به جیب زده‌ام که خنگ و پخمه بشوم. گفتم از علم‌ام ذره‌ای یادت بدهم تا تو هم بی‌بهره نباشی.

آجودان:

ببند دهانت را تا نداده‌ام درش را گل بگیرند. مرتیکه دزد دنیا اینقدر خراب شده که تو بی‌سواد بالای منبر می‌روی و من را نصیحت می‌کنی؟ جلوی من ملق بازی می‌کنی؟ تو دیگر چه نوبری هستی... دزد پرروتر از تو ندیده‌ام به عمرم. حالا ببین.

دزد:

آجودان:

می‌بینم... پاشو... پاشو جمع کن بساطت را. بازداشتی. شانس بیاوری بقیه همدستانت دستگیر شوند و گرنه خودت یک تنه باید تقاص همه را پس بدهی... با این گندی که زده‌اید دست کم هفت بار اعدامی.

دزد:

هه هه... برو بعداً بیا.

آجودان:

چه گفتی؟

دزد:

نشنیدی؟

آجودان:

چرا شنیدم خواستم دوباره بگوئی.

دزد:

مریضی؟ آزار داری می‌خواهی دوباره بشنوی؟ مگر من بی‌کارم راز و نیازم را تعطیل کنم دوبار دوبار یک چیزی را به تو بگویم.

آجودان:

بله مریضم، تو فضولی؟

دزد:

پس بیا بشین اینجا شاید امام شفایت داد.

آجودان:

هه هه... خیال کرده‌ای. دزد خنگ‌تر از تو ندیده‌ام. زهی خیال باطل. بنشین تا بیایم. می‌خواهی بیایم نزدیکت که بهم آسیب برسانی؟ از کجا بدانم چاقویی، دشنه‌ای، قمه‌ای، تبر، چیزی زیر پیراهنت پنهان نکرده باشی؟ ناسلامتی دزدی، آدم حسابی که نیستی. مرام و معرفت که حالت

نمی‌شود. ننه بابای درست و حسابی نداشته‌ای که یادت بدهند وقتی با یک آدم حکومتی روبه‌رو شدی باید حرمتش را نگه داری و گرنه ممکن است...

(حرفش را قطع می‌کند) خاک بر سرت...

دزد:

(نگاهی به سربازها می‌کند و برافروخته می‌شود.) خاک بر سر خودت و فک و فامیل‌هایت... (آرام‌تر و ملتمسانه‌تر) مردک نمی‌بینی زیر دست‌انم اینجا هستند. شعور نداری با من درست حرف بزنی؟ پست فطرت حرمت‌م را نگه دار، نمی‌میری که. عجب آدم نامردی هستی تو. هی هر چه من هیچی نمی‌گویم هی تو همه چی می‌گویی. همین الان حکم اعدامت را صادر کنم تا آدم بشوی؟

آجودان:

حرف مفت نزن. اینجا را خلوت کن مردم به زیارتشان برسند...

دزد:

(ناگهان فریاد می‌زند.) سربازها... (سربازها که پشت سر بوده‌اند جلو می‌آیند و پا می‌کوبند. آجودان پشت سرهم دستور می‌دهد و حرف می‌زند.) سریع دستگیرش کنید. امانش ندهید. حین انجام وظیفه هم هر بلایی سرش آمد با من. اگر خواست مقاومت کند تیرش بزنید. قلدری کرد بریزید سرش تا جایی که می‌خورد بزنیدش. حرف زیادی زد زبانش را از حلقومش بیرون بکشید. سرش را بالا گرفت بشکنید آن سر خر را. دستش را بلند کرد دست و پایش را با هم خُرد کنید. نگاه چپ کرد جفت چشمانش را از حدقه درآورد. خلاصه که فکر کنید دشمن خونی‌تان را دیده‌اید. فرض کنید پدرتان

آجودان:

را کشته، عزیزتان را کشته، همه کستان را کشته، زندگی‌تان را به باد داده، اصلاً خودتان را کشته، چطور ازش انتقام می‌گیرید؟ همان‌طور بریزید و دستگیرش کنید... آماده؟... حمله... (سربازها حرکتی نمی‌کنند) چرا من را نگاه می‌کنید؟ خیر سرمان دستور حمله دادیم... می‌گویم سریع دستگیرش کنید و بکشیدش بیرون (باز سربازها حرکتی نمی‌کنند). گر شده‌اید؟... حرمت حرم را دارم چیزی نمی‌گویم و گرنه جد و آبادتان را به هم می‌دوختم. یکی از سربازان که هیکل لاغری دارد از صف بیرون آمده و سعی می‌کند طوری حرف بزند که دزد متوجه نشود.

قربان جسارت است اما این دیگر چه دستوری است؟ چه؟ تو از من سوال می‌پرسی؟ دنیا اینقدر خراب شده که تو سرباز گرسنه از من سوال می‌پرسی؟ دستور را اجرا کنید تا خودتان را دار نزنید. دزد گوشش را تیز می‌کند تا بشنود.

از تقصیر من بگذرید ولی این مرد را که نمی‌شود دستگیر کرد.

خاک بر سرتان از این پاپتی می‌ترسید؟ نمی‌خواستم آبرویتان را ببرم ولی شماها لیاقت ندارید انگار. می‌خواهید یک تنه بروم در شکمش؟... آن وقت دیگر رویتان می‌شود سر بلند کنید؟ نه خدا و کیلی خجالت نمی‌کشید ده نفر آدم هستید و از این بدبخت می‌ترسید؟

قربان این مرد بست نشسته نمی‌شود حتی به او دست زد.

سرباز لاغر:
آجودان:

سرباز لاغر:
آجودان:

سرباز لاغر:

آجودان: کی گفته؟ این حرفا چیست؟ بست کدام است؟ بست قدیمی شد. بگیریش. یالا وگرنه تک‌تک‌تان را از نظمیہ اخراج می‌کنم.

سرباز لاغر: قربان...

آجودان: حناق... تو همین الان اخراجی... برو خانه‌تان...

سرباز لاغر: رحم کنید قربان...

سربازها: غلط کردیم قربان...

آجودان: پس بجنید تا تک‌تک‌تان را خانه‌نشین نکرده‌ام.

سربازها ترسیده و به سرعت به سوی دزد می‌روند. دزد که می‌بیند سربازها قصد نزدیک شدن به او را دارند ناگهان فریاد می‌زند.

دزد: آی مردم... به دادم برسید... بیایید ببینید با زائر امام چه

می‌کنند... من مسافری هستم که به عشق زیارت تا اینجا

آمده‌ام. این است رسم مهمان‌نوازی؟... غریب‌نوازی می‌کنید

نامسلمان‌ها؟ من در حریم امن امامم. این به جای آبی و

نانی است که واجب است به من بدهید؟... اول که انگم

زدید که دزدم و بعد در جوار آقا می‌خواهید دستم را

ببندید... این چه کافرستانی ست که بنده خدا در حرم هم

ایمن نیست... ای مردم، دولت که دادم را نمی‌ستاند شماها

به دادم برسید... ای امام هشتم می‌بینی با غلام درگاهت

چه می‌کنند؟ تو شاهد باش... تقاص من را از تک تک این

خدانشناس‌ها بگیر...

دزد زار می‌زند و از مردم کمک می‌خواهد. مردم ناگهان حمله

می‌کنند و دور حرم را شلوغ می‌کنند. لحظه‌ای همه چیز به هم

می‌ریزد. آجودان خودش را پشت سربازها پنهان می‌کند و از ترس می‌لرزد. زنی از میان جمعیت بیرون می‌آید.

زن: لچک به سرتان ناسلامتی مردید، خجالت نمی‌کشید این‌گونه شبیخون زده‌اید به حرم آقا؟ بی‌دین‌ها حرمت نگه دارید.

مرد عرب: (به سختی فارسی حرف می‌زند.) حیا کنید. خجالت دارد به قرآن مجید.

پیرزن: الهی که دودمان‌تان صاف بشود. مگر یزید را دیده‌اید که اینچنین لشگر کشیده‌اید؟

مرد: یزید هم اگر پناه آورده بود لاقفل اینجا نباید کاری به کارش داشته باشید.

پیرزن: پس کجایند مردان مشهد که جلوی این ظلم را بگیرند؟ آرام آرام مردم زیاد می‌شوند و به نظامیان فشار می‌آوردند. آجودان باشی در پس سربازان قرار می‌گیرد.

آجودان: ای مردم گول این مار هفت سر را نخورید. این نابکار...
دزد: (اجازه نمی‌دهد حرفش تمام شود.) خدایا تو شاهد این ظلم

باش... آی ظالم، من که زوری ندارم در این دنیا. بنده‌ای هستم از بندگان زجر کشیده خدا که جز او پناهی ندارم اما بدان و آگاه باش که آن دنیا از این خبرها نیست. آنجا من می‌مانم و تو و آن وقت می‌دانم چه بلایی سرت بیاورم (گریه می‌کند.)

آجودان: عجب مارمولکی هستی. انگار نه انگار دزدی...

دزد:

(که نمی‌خواهد کلمه دزد را مردم بشنوند فریاد می‌زند.) وای مردم. مرا بکشید اما نگذارید به دست نامسلمان بیفتم. من به شما پناه آورده‌ام. به دادم برسید پناه بی‌پناهان. یکی از میان جمع فریاد وا مصیبتا سر می‌دهد و مردم هجوم می‌آورند. سربازان پا به فرار می‌گذارند و آجودان پشت سر آنها می‌دود. جمعیت دوباره به دور ضریح برمی‌گردند. لحظه‌ای بعد آرامش باز می‌گردد و مردم به زیارت می‌پردازند. نور می‌رود.

در همان فضای اولیه، دختر روی همان صندلی نشسته است. این بار باز چهره‌اش برافروخته‌تر و عرق کرده‌تر است. صدایش خسته‌تر و بی‌رمق‌تر از پیش به نظر می‌رسد.

دختر:

می‌گویند در این آشفته بازار که زمانه خانه‌نشین‌مان کرده، در این دوره که زن حکم لولو خورخوره را دارد و مردان اولین حکمی که صادر کنند در پستو ماندن زنان‌شان است، ما به چه چیزمان بنازیم؟ خانه‌نشینی هم شد زندگی؟ می‌گویند از روزگار و از بازی‌هایش دل‌ودست‌مان یخ زده... می‌گویم من سردی نمی‌شناسم، هر چه دارم آتش است و دود، این یکی تنم را می‌سوزاند و آن یکی چشمم را. آب دیده هم به این عرقِ جا خوش کرده بر جبین کارساز نیست... سماور بی‌آبی شده‌ام که یکی بر تنوره داغش بی‌آنکه بسم‌الله بگوید آب ریخته... به بابا شاهم بگویند اذن دخول می‌خواهد دخترک هشتم از هشتمین زن صیغه‌ای‌ات... بگویند لحظه‌ای سرت را بیرون بیاور از آن خلوت... اگر هنوز تخم و ترهات سهمی از آن

خلوت دارد. بگویند حرفی دارم که باید با خودت در میان بگذارم. آخ خانم جان خانم جان. حالا که باید باشی نیستی. (نور می‌رود.)

نظمیه. شب است. خبری از شلوغی قبل نیست. رئیس عصبانی است قدم می‌زند و تند تند حرف می‌زند. آجودان باشی سر به زیر گوش می‌دهد.

عرق از هفت چاک من درآمد در آن بیابان برهوت بعد تو اینجا نتوانستی یک دزد بی‌دفاع را دستگیر کنی؟ خاک عالم بر سر خودت و تمام مرده و زنده‌ات. حیف نان که جلوی تو بگذارند. کودک ده ساله را مامور کرده بودم کار را تمام می‌کرد.

رئیس:

بد وضعی بود قربانت شوم.

آجودان:

اگر عقل داشتی و کارش می‌انداختی، الان با دزد اینجا بودی. سرت را هم بالا می‌گرفتی که لاقل یک کار را در تمام طول عمرت انجام داده‌ای.

رئیس:

فدایتان شوم یارو بست نشسته است. می‌فرمایید به زور بکشمش بیرون؟ خدا شاهد است خواستم همین کار را کنم ولی مردم ریختند سرمان. فرار نکرده بودیم صحرای محشر به پا کرده بودند. یارو زرنگ است. چنان مظلوم‌نمایی کرد که بیا و ببین. مردم ما هم که خر، یزید ناله سر دهد امام حسین را ول می‌کنند و برای یزید سینه می‌زنند.

آجودان:

رئیس:

به هر حال من نمی‌دانم سه روز مهلت می‌دهم که طرف را بیاوری تحویل بدهی. همه دزدان فرار کرده‌اند این یکی را هم گیر نیندازیم کلاه‌مان پس معرکه است. تمام آبرو و حیثیت چندین و چند ساله‌ام به باد می‌رود. من بدبخت با همین امید برای تهران نقشه کشیده بودم. خبر این دزدی به آنجا برسد باید خواب آن «جاندارمری» خراب شده را ببینم.

آجودان:

تا سه روز که خدا بزرگ است خودش به پای خودش می‌آید بیرون و دستگیرش می‌کنیم. مگر چقدر می‌تواند آنجا بماند. از گرسنگی هم که نمیرد از تشنگی تلف می‌شود. از آن گذشته دستور دادیم یک تعدادی از مردمی که در محل دزدی بودند را دستگیر کردند. اگر دزدان اصلی پیدا نشدند می‌دهیم همین‌ها را سر بزنند. کی به کی است می‌گوییم همین‌ها دزدان بودند... قربانتان کردم بار اولمان نیست که از این سرهم‌بندی‌ها می‌کنیم... به خدا هیچ چی ارزش این را ندارد که شما از فرط عصبانیت آن لپ‌های زیبایتان گل بندازد و سرخ شود... بگذارید ببوسمتان...

رئیس:

آی‌آی نزدیک نشو نزدیک نشو... دست به من بزنی هر چه دیدی از چشم خودت دیدی.

آجودان:

چشم. هر چی شما بفرمایید. حالا اگر اجازه بدهید دستور بدهم قلیان مبارک را چاق کنند و خستگی به در کنیم...
سربازی با عجله وارد می‌شود.

قربان...

سرباز ۳:

حناق. یابوتر از شما سربازها به عمرم ندیده‌ام. نمی‌بینی من با جناب رئیس جلسه دارم؟ کوری؟ کوری؟ نشنیده‌ای مملکت روی هواست ما باید جلسه بگذاریم تا بیاوریمش روی زمین؟ مگر اینجا...

آجودان:

(بی‌توجه به آجودان) چه شده؟

رئیس:

پیکی از تهران آمده و حامل خبر مهمی است. اجازه خدمت رسیدن می‌خواهد.

سرباز ۳:

از تهران؟ (نگاهی به آجودان می‌کند. آجودان لبخندی می‌زند و با خوشحالی چیزهایی به رئیس می‌گوید اما او نمی‌فهمد.) این کارها یعنی چه؟

رئیس:

(به سرباز) برو و چند لحظه معطلش کن تا بگویم کی بیاید... هی سرباز حساسی تحویلش بگیرید... آن پیک حامل خبر مهمی است. برو زود باش. (سرباز می‌رود.)

آجودان:

(خودش را در آغوش رئیس می‌اندازد.) ای قربان سرتان شود آجودان باشی...

آجودان:

مردک دیوانه این چه کاری ست. نمی‌گویی یکی وارد می‌شود و می‌بیند. باز شروع کردی این کارها را؟ تو این اخلاق زشت و ناپسندت را از یاد نبرده‌ای. الاغ کی می‌خواهی باور کنی که دیگر بچه نیستی؟

رئیس:

اینها را ول کن دورت بگردم. غلط نکنم این پیک همان است که باید باشد... بالاخره تلاش غلام‌تان به ثمر نشست. حرفهای من در جماعت تهرانی اثر کرده و فرستاده‌اند

آجودان:

دنبالتان. نوش جانتان. حقتان است. حلالتان باشد. من
نمیرم و شاه شدنتان را ببینم.

کدام حرف‌ها...

رئیس:

ای داد بی‌داد... چه زود فراموش می‌کنید قربان. همین
است دیگر، مگر کودکی مان را به همین سادگی منکر
نمی‌شوید؟ این هم مثل آن... من آن همه جان‌کندم در
آن تهران خراب شده تا به یک مشت خر از خدا بی‌خبر
بفهمانم که نکنید آقا نکنید... قدر این رئیس نظمی‌ه ما را
بدانید... و الحق که دانستند و فهمیدند و قبا را بریدند و بر
قامت شما دوختند. گواه این مدعا همین پیک زار و خسته
است که لابد چند شبانه روز در راه بوده تا آن خبر میمون
و مبارک را ابلاغ کند... به به... اگر بار گران بودید رفتید.
اگر نامهربان بودید رفتید.

آجودان:

(لحظه‌ای فکر می‌کند.) یعنی... یعنی فکر می‌کنی (پاهایش
سست می‌شود و می‌نشیند.) مرا خواسته‌اند برای...

رئیس:

چرا که نه قربان... چه کسی را پیدا کنند بهتر از شما؟ به
خدا آن رگ غیرتی که در وجود شما است می‌تواند
مملکت بچرخاند، تهران که مستراحی بیش نیست.

آجودان:

(در رویا) بوی این مستراح مرا سرمست می‌کند آجودان
باشی... نمی‌دانم باور کنم یا نه.

رئیس:

باور کنید. باور کنید... (با احساس زیاد.) تهران... تهران... آی
تهران... ما داریم می‌آییم.

آجودان:

بالاخره به آرزویم رسیدم آجودان باشی...

رئیس:

خدا را شکر.

بالاخره از شر تو خلاص می‌شوم. مثل خواب می‌ماند. مثل رویایی که باورش برایم سخت است. حالا دیگر تو بمان و ابوی مرحومت و شاه شهیدت. بگذار ابویات آنقدر برای شاه بنویسد که بنویس دان‌اش درآید. من می‌روم آجودان باشی. و دیگر یاد گرفته‌ام چه کنم، چه نکنم. فقط مگر از خر عربی افتاده باشم و زیر سمش همه گردی جاتم ترک برداشته باشد که دوباره گول اسم و رسم ابوی نداشته‌ات را بخورم و اجازه بدهم نزدیکم سبز بشوی... خدایا شکر... هفت روز و هفت شب سور می‌دهم. دستور می‌دهم تمام شهر را آذین بندی کنند... حیف و صد حیف که چهار تا زن عقدی گرفته‌ام. اگر شرع دستم را باز می‌گذاشت الان وقت پنجمی بود... ای خدا هزار بار شکر.

خدا رو شکر.

برای تو هم بد نشد... لاقل تا کسی را پیدا کنند تو جای من می‌شوی رئیس نظمیه. حداقل یک هفته‌ای طول می‌کشد. به خدا به سرت هم زیاد است. تو دو ساعت هم رئیس شوی همه آرزوها از دلت درمی‌آید. خوش باش برای خودت. خوش باش مرد که دیگر از این روزها به خودت نخواهی دید.

البته قربان با توجه با اینکه پدر مرحوم بنده میرزا بنویس شاه شهید بوده هیچ بعید نیست که همان رئیس نظمیه باقی بمانم و...

آجودان:

رئیس:

آجودان:

رئیس:

آجودان:

رئیس: (رو به بیرون و بی‌توجه به آجودان.) بگوئید آن پیک فرخنده فال داخل شود.

پیک وارد می‌شود و احترام می‌گذارد.

پیک: قربان...

رئیس: به به... خوش آمدی... بخت بلند است مرد. اینکه قرعه به

نام تو افتاده را دست کم مگیر. بدان که حکمتی در آن

بوده. وقت رفتن سمت را در کاغذی بنویس و بده دم در.

به محض گرفتن زمام کار جای مناسبی برایت در نظر

می‌گیرم.

پیک: سپاسگزارم.

آجودان: جناب رئیس تا عرقشان خشک نشده محبت کرده و

مُشْتَلِّق این بنده خدا و بنده حقیر را مرحمت بفرمائید...

رئیس: می‌دهیم... می‌دهیم. مشتلق هم می‌دهیم... خب حکم را

نشان بده.

پیک: حکم ندارم قربان.

رئیس: یعنی چه؟

پیک: از کاروان تهران می‌آیم. هفت روز است کاروان در راه است.

آجودان: (آرام به رئیس.) قربان خودشان آمده‌اند دنبالت.. خوشا به

سعادتتان. ببینید ما چطور از شما حرف زده‌ایم. که

خودشان با کاروان آمده‌اند پی‌تان... احسنت. احسنت... به

خدا حقتان است.

رئیس: (مشکوک) کاروان برای چه؟

پیک:

دختر شاه بیمار است و قصد زیارت کرده. من زودتر خود را رساندم تا پیغام رئیس کاروان را ابلاغ کنم. یک شب و روزی که دوشیزه در حال زیارت هستند حرم باید قُرُق باشد. هیچ تنابنده‌ای حق رفت و آمد ندارد. این دستور شخص شاه است.

رئیس و آجودان نگاهی به یکدیگر می‌کنند و بی‌حرکت می‌مانند. لحظه‌ای بعد رئیس از سر ناچاری می‌نشیند. نور می‌رود.

دختر باز در همان حال پیشین است.

دختر:

جایت سبز خانم جان. پسرت گل کاشت. وقتی رُخم را دید گفت دخترکم چه بر تو شده که اینچنین صورت چون ماهت به سرخی خورشید می‌زند؟... از شما چه پنهان هیچ فکر نمی‌کردم بابا شاهم تا این حد مهربان باشد. آخر من که هیچ ندیده‌ام رویش را در خانه و هیچ نجشیده‌ام طعم نوازشش را بر سر. از شما چه پنهان گاهی فکر می‌کردم فرق من با آن دخترک یتیم که در کوچه بزرگ می‌شود چیست؟ ما هر دو یک درد داریم. فقط من خوب می‌خورم و می‌پوشم اما او نه. خوب حرف می‌زنم و خوب می‌خواهم، اما او نه... اما باز خدا را شکر. وقتی گفتم دلم زیارت می‌خواهد هیچ نگفت، فکر نمی‌کرد از زبان من چنین چیزی بشنود. لبخندی زد گفت دستور می‌دهد برای زیارت امام زاده داوود آماده شوند. گفتم نه بابا شاه. دلم زیارت و رنج سفر را با هم می‌خواهد. گفت باشد می‌گویم

آماده سفر قم شوند. گفتم نه بابا شاه. قربان همه اینها که گفتم، اما دلم جایی را می‌خواهد که تا حالا ندیده‌ام... قیافه‌اش درهم شد. گفت دخترکم تو با این حال زارات صلاح نیست به سفر طولانی بروی. گفتم نه جلوی راهم نیاور بابا جان. خواستم بگویم این دم آخری نگذار حسرت به دل بمانم. اما نگفتم، نخواستم دلش به درد بیاید. من نگفتم اما انگار او شنید. همین که زیر لب گفت یا امام هشتم. فهمیدم که دلش رضا داده به این سفر. (نور می‌رود.)

حرم. سربازان دورتا دور حرم را گرفته‌اند. دزد وسط است و مردم هم بی‌توجه به سربازها به زیارت مشغولند. آجودان باشی به روی چهارپایه‌ای رفته و نطق می‌کند.

آی مردم... مشهد امروز را فراموش نخواهد کرد... روزی که حرم امامان به محلی برای امنیت دزدان دغلكار تبدیل شده... شرمت باد ای دزد که بی‌حیایی را به نهایتش رسانده‌ای. خداوند از تو نگذرد که...

آجودان:

(حرفش را قطع می‌کند.) خدا از شما نگذرد که مال مردم را می‌خورید و روز به روز چاق‌تر می‌شوید. کی گفته من دزدم و شما نگهبان جان و مال مردم. اصلاً شماها به چه حقی لشگرکشی کرده‌اید به حرم آقا... آی مردم شریف مشهد، من مسافری هستم که برای زیارت به شهر شما آمدم. من هم مثل بقیه در بازار می‌چرخیدم که این از خدا

دزد:

بی‌خبرها شروع به دستگیری مردم کردند. عده‌ای گرفته شدند و عده‌ای فرار کردند... من هم یکی از آنها بودم که گریختم. از ترس جانم هم گریختم. منم آدمیزادم و جانم را دوست دارم. خوب بود می‌افتادم دست این خدا ندارها؟ جانی که خدا داده را می‌دادم به دم تیغ اینها؟ آن هم به ناحق؟

مردم بیشتر جمع می‌شوند و به حرف‌های دزد گوش می‌کنند. همشهری‌های عزیزم به حرف‌های این دزد یک لاقبا گوش نکنید. این مرد...

(حرفش را قطع می‌کند.) من افتخار می‌کنم که یک لاقبایم در برابر عظمت امام... ای مردم با همه این حرف‌ها اگر حقیر جای شماها را تنگ کرده‌ام راضی‌ام همین الان گردنم را به تیغ این ظالمان بدهم تا بندگان حقیقی خدا که شماها باشید آسوده به زیارت پردازید.

مردم بر علیه آجودان شعار می‌دهند دزد خودش را به گریه کردن می‌زند و به ضریح می‌چسبد. بین سربازان و مردم درگیری می‌شود. آجودان دوباره فرار می‌کند و سربازها هم پشت سرش می‌گریزند. نور می‌رود.

آجودان:

دزد:

نظمیه. رئیس در حال قدم زدن و بد و بی‌راه گفتن به آجودان است. لحظه‌ای بعد آجودان وارد شده و پشت سرش متولی‌باشی داخل می‌شود. رئیس با دیدن متولی‌باشی به سویش می‌رود.

رئیس: کجایی مرد خدا؟ کجایی بزرگ مرد؟ جان ما را به لب رساندی تا رخ بنمایی... دستم به دامن جناب متولی‌باشی. دیدی چه خاکی به سرمان شد؟
متولی‌باشی: جناب‌تان را مضطرب نبینم.

رئیس: فعلاً که جانمان در اضطراب کم می‌شود و کاری هم از دستمان بر نمی‌آید. تو را به خدا شما راه و چاهی نشانمان دهید. شما ارج و قربی دارید در این شهر. حکم شما از حکم قاضی شرع بالاتر نباشد پایین‌تر نیست.

متولی‌باشی: نگران نباش فرزندم. شما که دنیا دیده‌اید نباید با این چیزها به دست و پا بیفتید.

رئیس: ای آقا دین و دنیا را یکجا دارم از دست می‌دهم بعد شما می‌فرمایید به دست و پا نیفتیم؟

آجودان: قربان نگران نباشید، بسپرید به جناب متولی‌باشی خودشان می‌دانند چه کنند. ابوی مرحوم بنده در آن سال‌هایی که به امر میرزا بنویسی شاه شهید مشغول بود اول و آخر کلامش همین جناب متولی‌باشی بود. می‌فرمودند تا ایشان هستند...

رئیس: (حرفش را قطع می‌کند و حرفش را با متولی‌باشی ادامه می‌دهد.)
نظمیه مشهد امروز بیشتر از هر روز دیگر به حضرت عالی

نیازمند است. بحث حیثیت شهر و نظمیه در میان است.
آبروی مشهد آبروی من و شماست.

حقیر هر چه در چنته داشته باشم رو می‌کنم. اما
مستحضرید که بنده هم تا یک جایی کاری از دستم بر
می‌آید، بقیه‌اش...

متولی باشی:

همه کار دست شماست... اجازه بدهید برویم سر اصل
مطلب. اگر اجازه بدهید حرف آخر را اول بزنم؛ این دزد
نابکار را باید بکشیم بیرون. اول با حرف بعد با زور، نشد
جنازه‌اش را بیرون می‌کشیم. همین. والسلام، نامه تمام.

رئیس:

(مکت. پوزخندی می‌زند.) این که نمی‌شود. هر چیزی حسابی
دارد، کتابی دارد. این‌گونه حرف زدن می‌شود حرف زدن
الله بختکی که اصلاً در شأن شما نیست. حضرت‌تان بیشتر
از هر کس دیگر می‌داند که آن دزد بی‌دلیل حرم امام را
انتخاب نکرده. با لغو شدن بست‌های دیگر، حرم امام یکی
از آن سه مکانی ست که در کل کشور برای بست به
رسمیت شناخته می‌شود. آن بنده خدا هم به همین‌جا پناه
آورده تا ایمن باشد.

متولی باشی:

بنده خدا کدام است؟ الان وقت این حرف‌ها نیست آقا.
چطور آن بقیه بست‌ها لغو شدند. این یکی را هم لغو
می‌کنیم. چیزی نمی‌شود. اصلاً بین خودمان بماند اگر به
من بود که می‌گفتم از این قانون بست نشستن برای به دام
انداختن استفاده کنیم. خلاف کارها می‌روند بست
می‌نشینند ما هم می‌رویم همانجا دستگیرشان می‌کنیم.

رئیس:

صدایش را هم در نمی‌آوریم. یعنی بست می‌شود تله برای به دام انداختن دزد و دغل. خداییش بهتر از این نمی‌شود. (هیجان زده شده و برمی‌خیزد.) احسنت. مرحبا. رحمت به آن شیری که شما خورده‌اید. خدا شاهد است فکرهای شما را باید آب طلا بگیرند. خوشا به حالتان با این هوش و ذکاوت.

آجودان:

نمی‌شود برادر من، الکی که نیست. قانون است و همه در برابر قانون باید انجام وظیفه کنند... اینجور که شما می‌گویید دو روز دیگر ما باید ول کنیم برویم سر زمین کار کنیم. بست نشستن تعطیل بشود یعنی (کمی فکر می‌کند و حرفش را ادامه نمی‌دهد.) نمی‌شود که، حساب کتاب دارد جانم. حرف علما را که نمی‌شود نادیده گرفت. این را اینجا هم گفתי جای دیگر نگو، برایت حرف در می‌آورند.

متولی‌باشی:

یعنی چه؟ خیر سرمان ما رئیس نظمیه‌ایم. یعنی نمی‌توانیم یک قانون وضع کنیم؟ اینجوری باشد که برای لای جرز خوبیم.

رئیس:

قربان اجازه می‌دهید حقیر چیزی بگویم؟ (آرام به رئیس.) رگ خواب این متولی‌باشی دست من است. من گرفتم چه می‌خواهد. با دو کلمه رامش می‌کنم. شما فقط رخصت بدهید.

آجودان:

خیلی خب بگو. اما جان مادرت یک چیزی نگویی به فنا برویم.

رئیس:

آجودان:

شما فقط نگاه کن و لذت ببر. (بلندتر به متولی‌باشی.) جناب متولی‌باشی اینجا که دیگر غریبه نیست. جناب رئیس هم از خودمان است. راست و حسینی بگو ببینم ما چقدر سرکیسه را شل کنیم می‌شود کاری کرد که قانون بست را به جایی دیگر منتقل کرد و حرم امام در زمره جایگاه‌های بست به شمار نیاید. در واقع یک جوری بشود طرف را همانجا گردن بزنیم و قال قضیه کنده شود. شما مبلغ را بفرمایید مابقی با ما.

مکت. رئیس که می‌داند همه نقشه‌ها نقش بر آب شده چشمانش باز می‌ماند و از تعجب خشکش می‌زند. متولی‌باشی آرام بلند شده و به طرف آجودان می‌رود. رئیس فهمیده و سعی می‌کند به شکلی درستش کند.

رئیس:

(می‌زند زیر خنده.) عجب شوخی بامزه‌ای بود. کلی خندیدیم. خب ادامه بدهیم قربان... به نظر من...

متولی‌باشی:

(بی‌توجه به رئیس.) به من پیشنهاد رشوه می‌دهی؟

رئیس:

نه جناب این چه حرفیست؟ این بدبخت سگ کی باشد که حرفی از رشوه بزند. آن هم با شخص شخیص شما.

متولی‌باشی:

(برافروخته شده است.) یک بار دیگر حرفت را تکرار کن... نه فقط می‌خواهم یک بار دیگر آن اطلاعات را بر زبان بیاوری.

رئیس:

ای بر پدرت لعنت آجودان باشی... غلط می‌کند تکرار کند. از لنگ آویزانش می‌کنم اگر تکرار کند... خودم گردنش را می‌زنم.

متولی باشی می‌خواهد به آجودان حمله کند و آجودان خودش را پشت رئیس پنهان می‌کند.

متولی باشی:

(ناگهان صدایش بالا می‌رود.) مصیبت یعنی همین... در جایی که باید عدل و عدالت برقرار باشد به تو پیشنهاد رشوه می‌دهند که حق‌الناس را نادیده بگیری... می‌خواهی همین حالا جار بزنم تا سربازان همین نظمیه سر از بدنت جدا کنند؟ می‌خواهی لب‌تر کنم تا کل نظمیه و آدم‌هایش را با خاک یکسان کنند؟ مردک خل مشنگ سبک مغز کی به تو اجازه داده با من این‌گونه حرف بزنی؟ فکر کرده‌ای منم بابایت هستم که سی سال دلاک شاه شهید بود و با رشوه دادن اسمش را در تاریخ با عنوان میرزا بنویس ثبت کرد؟

آجودان:

به بابایم...

متولی باشی:

(تا جایی که می‌تواند فریاد می‌زند.) ای به قبر بابایت.

آجودان:

(که کم مانده گریه‌اش بگیرد به رئیس پناه می‌برد.) قربان می‌بینید چگونه به حقیر توهین می‌کنند؟ حتی به ابوی مرحوم هم...

رئیس:

ببند دهانت را. بگو غلط کردم. زود از جناب متولی باشی بزرگ معذرت خواهی کن تا نداده‌ام زبانت را در دهانت گره بزنند... بگو غلط کردم.

متولی باشی:

بی چشم و رویی هم حدی دارد. با سلام و صلوات فرستاده‌اید پی‌ام بعد حالا پیشنهاد رشوه می‌دهید؟ شرم کنید، خجالت بکشید، حیا کنید، استغفار کنید... من

لب‌تر کنم نیم‌مشهد را همین مردم به نامم می‌زنند حالا
شما خیال کرده‌اید لنگ آن سه شاهی این نظمیه فکسنی
ام؟

رئیس:

غلط کرد جناب متولی‌باشی. شما به بزرگی خودتان
ببخشید. (به آجودان) بگو غلط کردم. بگو پیروز تا
دودمان‌مان را به باد نداده‌ای.

متولی‌باشی:

غلط کردن این یارو برای من می‌شود آبرو؟ من باید بگویم
غلط کردم که برای کار ثواب، زندگی‌ام را تعطیل کرده‌ام
تا اینجا آمده‌ام. خوب کبابم کردید جناب. خوب کبابم
کردید.

رئیس:

متولی‌باشی:

نظمیه مشهد بدین‌وسیله رسماً از شما عذر خواهی می‌کند.
من از جناب‌تان انتظار دارم چنان بزنید توی دهانش که
نداند از کجا خورده. چنان جفت پا بروید در گیجگاهش که
رب و ربش را یاد کند. دستور دهید در میدان شهر دارش
بزنند. دستور بدهید پالان خر بگذارند گرده‌اش و فلفل
سیاه بکنند... در حلق‌اش.

رئیس:

متولی‌باشی:

شما ببخشید جناب متولی‌باشی...
توهین به من توهین به اصل صداقت و پاکدامنی‌ست.
توهین به من توهین به شرافت ملتی است که با دسترنج
خود نان شب را به خانه برده. توهین به من توهین به
راستی، راستگویی، به وطن به ناموس ملت به غیرت ملی،
به حقوق مسلم این ملت زبان بسته است. این مردک
مفسد فی الارض است. وا مصیبتا که یک فاسد در دستگاه

حکومتی دست به کار است... وا اسفا... آی مردم... عزا
عزاست امروز... (نفسش بند رفته و می‌افتد).

رئیس: آقا... آقا خودتان را کنترل کنید... صبر داشته باشید... شما
درست می‌فرمایید... فقط لحظه‌ای درنگ بفرمایید... (رعشه
به تن متولی‌باشی افتاده. رئیس فریاد می‌زند.) سربازها...
سربازها...

آجودان: (که همچنان سعی دارد از تیررس متولی دور باشد.) چه
می‌خواهید قربان. چیزی لازم است بگویید خودم فراهم
کنم برایتان.

رئیس: (فریاد می‌زند.) قبر تو لازم است که الان می‌دهم فراهمش
کنند.

چهار سرباز وارد شده و احترام گذاشته و همزمان می‌گویند: بله
قربان.

رئیس: آب... آب بیاورید (سربازها خارج می‌شوند.) متولی‌باشی عزیز
حالتان خوب است؟

متولی‌باشی ناله می‌کند. سربازها هر کدام با یک سطل بزرگ آب
وارد می‌شوند.

رئیس: پدرسگ‌ها کاسه‌ی آب می‌خواستم نه سطل
رئیس یکی از سطل‌ها را گرفته و چند قطره آب به متولی‌باشی
می‌دهد بعد همان سطل را جلوی دهان متولی‌باشی می‌گیرد تا از آن
آب بخورد.

آجودان: (به سربازان) آب را آوردید گورتان را گم کنید (سربازان
برمی‌گردند که بروند.)

رئیس: صبر کنید... برید این آجودان بی‌لیاقت را. علی‌الحساب در سیاه چال باشد تا دستور اعدامش را صادر کنیم.

آجودان: شوخی نکنید قربان.

رئیس: برو پدر سگ تا همین الان حکم را اجرا نکرده‌ام... (به سربازها) یالا.

سربازها آجودان را گرفته و به سوی بیرون می‌کشند. آجودان دست و پا می‌زند و فحش می‌دهد.

آجودان: ولم کنید بی‌غیرت‌ها من بالا دست شما هستم... زود به من احترام بگذارید... گفتم احترام بگذارید... ولم کنید... قربان رحم کنید... از روح ابوی مرحومم که میرزا بنویس شاه شهید بوده خجالت بکشید...

رئیس: ای در روح آن ابویات که امروز فهمیدم دلاک شاه شهید بوده.

آجودان: (همچنان دست و پا می‌زند.) نکنید قربان نکنید... دهان من را باز نکنید... حدف من پایه‌های دولت‌تان را متزلزل می‌کند.

رئیس: حرف مفت نزن. فردا صبح که دارت زدم می‌فهمی عاقبت توهین کردن به جناب متولی‌باشی چیست.

آجودان: قربان لازم است به عرض مبارک برسانم من اگر بمیرم هم اهمیتی ندارد چون پنجاه جلد خاطرات کودکی‌ام را دادم بهترین خطاطان این مُلک نوشته‌اند و در پنجاه نقطه امن گذاشته‌ام تا بعد از مرگم به دست مردم بیفتند... بترسید از آن روز که پرده درافتد. می‌فرماید: چون پرده بر افتاد من که نیستم تو هم نخواهی ماند. (دست و پا می‌زند تا بماند و

حرفش را تمام کند.) آن وقت معلوم می‌شود کی چه کار کرده که مرد میدان شده و کی چه کار کرده که خار دوران شده... هنوز هم وقت دارید تا دیر نشده کاری بکنید. رئیس ترسیده اما سعی می‌کند به روی خودش نیاورد. آجودان همچنان فریاد می‌زند و سربازها خارج می‌شوند. رئیس به بالین متولی‌باشی می‌رود. معلوم است که حرف‌های آجودان او را به هم ریخته.

رئیس: خب این هم از سر خر جلسه. از اینکه خاطر شما را پریشان کردیم متاسفم.

متولی‌باشی: (از جا بلند شده و انگار نه انگار چند لحظه پیش در حال مردن بود.) عزیز جان این دیگر کیست در دست و بالت می‌چرخد... خلاصش کن برود آقا جان. شما از اول هم اشتباه کردید این مردک بی‌عقل را کنار دستتان نگه داشتید. به خدا مردم که دوستداران واقعی شما هستند دارند از شما می‌برند.

رئیس: ای... دست رو دلّم نگذارید می‌فرماید: دردیست غیر مردن کان را دوا نباشد...

متولی‌باشی: خب بکشیدش...
رئیس: نه منظورم آن نبود... حالا بگذریم...

متولی‌باشی: خدا را شکر که امروز بنده سبب خیر شدم و باعث و بانی جدایی این مردک منحرف از دولت فخمیه. خودت را خرج این جور آدم‌ها نکن برادر من. بزن برود. خشک کن ریشه این جریان انحرافی را که ریشه‌ات را نشانه رفته.

رئیس:

چشم، امر امر شماست. الساعه می‌دهیم فاتحه‌اش را بخوانند... علی‌الحساب اگر اجازه بدهید برویم سر اصل مطلب.

متولی‌باشی:

(که به کلی ادبیات و لحنش تغییر کرده). بله... عارضم به حضور مبارکتان آن دزدی که من دیده‌ام حالا حالاها قصد بیرون آمدن ندارد اما حالا ما سعی می‌کنیم تا ده روز دیگر به ترفندی خارجش کنیم. آن هم فقط به‌خاطر گل روی جنابعالی وگرنه بنده از نظمیه و نظمیه چی دل خوشی ندارم.

رئیس:

تا ده روز که من به فنا رفته‌ام. سه روز دیگر کاروان دختر شاه اینجاست تا آن موقع این یارو باید بیاید بیرون. سه روز کم است نمی‌شود کاری کرد. (کمی فکر کرده و دو دو تا چهار تا می‌کند.) نه کم است. خیلی کم است. کاری نمی‌شود کرد.

متولی‌باشی:

حالا شما کمی بیشتر فکر کنید.

رئیس:

هفت روز آخرش.

متولی‌باشی:

خیلی زیاد است. کمی دیگر فکر کنید ببینید راهی ندارد.

رئیس:

به جان عزیزتان آخرین بست شکستنی که داشتیم پنج روز طول کشید آن هم با عنایت و نگاه خاص طرف مقابل.

متولی‌باشی:

اگر چیزی برای خوردن در اختیارش قرار نگیرد مجبور است بیرون بیاید. حتی من پیشنهاد بهتری هم دارم. اجازه ندهید برای قضای حاجت بیرون برود یا اگر رفت دستگیرش کنیم.

رئیس:

متولی باشی:

ای آقا شما چه حرف‌هایی می‌زنید. اگر چنین کنیم شورش به پا می‌شود. گذشته از آن طرف دزد است و بی‌حیا اگر زبانم لال همانجا...

رئیس:

خیلی خب خیلی خب فهمیدم... پس یک کار دیگر بکنیم. اول اینکه هیچ چیز خوراکی به دزد نرسد و بعد هم حدود بست را تا جایی که ممکن است محدود کنیم. آن ملعون تنها می‌تواند کنار ضریح بماند و برای قضای حاجت تا بیرون برود در غیر این صورت دستگیر می‌شود.

متولی باشی:

البته همان طور که می‌دانید حریم بست شامل تمام نقاط حرم می‌شود. محدود کردن شخص بست نشسته خلاف شرع و عرف است.

رئیس:

حالا شما یک کاریش بکنید جناب.

متولی باشی:

(مکث) می‌گویم یک چکه شربتی چیزی گیر نمی‌آید در این نظمیة؟ کام‌مان تلخ شد از دست این مردک.

رئیس:

(می‌خندد) ای قربان آن کام‌تان بروم من (رو به بیرون فریاد می‌زند). قلیان، زود، تند، سریع. (نور می‌رود)

حرم. دزد در حال خوردن است و همه چیز هم دور و برش وجود دارد از آب و دوغ تا پلو مرغ و چلو خورش. مردم در حال رفت و آمدند. زنی با ظرف غذا وارد می‌شود و کنار دزد می‌نشیند. دزد بی‌توجه به دیگران تنها می‌خورد و می‌نوشد. زن ظرف را کنار دزد می‌گذارد.

زن: قابل شما را ندارد.

دزد: (تازه متوجه شده.) به به... دست شما درد نکند چرا زحمت

کشیدید. خدا می‌داند من راضی نیستم به زحمت خلق الله.

زن: تا باشد از این زحمت‌ها. سعادت است برادر. شکم مهمان

آقا را سیر کردن لطفی دارد که شامل هر کسی نمی‌شود.

دزد: قبول باشد ان‌شالله... قبول باشد. یک در دنیا صد در

آخرت نصیبتان شود به حق پنج تن. ببخش همشیره (به

ظرف غذا اشاره می‌کند.) این الان چیست؟

مرغ و مسما با آلوی تازه. مَلَس است. چون طبع شما را

نمی‌دانستم گفتم میانه باشد... امروز به یاد عزیزی درست

کردم که این خوراک را بیشتر از هر چه دیگر دوست دارد

اما الان نیست و نمی‌دانم چه به خوردش می‌دهند. شما

نوش جان کنید بلکه خدا خواست و کسی هم پیدا شد و

لقمه‌ای پیش روی عزیز دربند من گذاشت.

دزد: دست شما درد نکند... عزیزتان اگر در زندان است نگران

نباشید. زندان هر چه نداشته باشد لااقل آدم را سیر

می‌کنند... فقط اگر می‌شود برای فردا یک آشی چیزی

برایم درست کنید از بس برنج خورده‌ام در این دو روز،

سنگین شده‌ام. همچون مرغ پس شده‌ام. نمی‌توانم از جا

بلند شوم. خاصیت برنج همین است دیگر آدم را سر می‌کند.

زن:

به روی چشم. شما فقط ما را از دعای خیر محروم نکنید.

دزد:

چشم. دعا می‌کنیم (به ضریح می‌چسبد) ای امام هشتم. ای امام غریب، این زن شکم مرا سیر کرد به حق غریبیت، به حق جلال و جبروتت، به حق جایی که در دل مردم داری، هر چه حقیقت است به آن برسد. اسیری دارد که چشم انتظار آزادی‌اش است. دلش را شاد کن که دل غلامت را شاد کرده. (به زن) برو خواهرم برو که آقا مرادت را بدهد به حق جد بزرگوارش.

زن:

یا موسی بن جعفر دخیلت‌ام.

زن مشغول راز و نیاز می‌شود. دزد به خوردن و نوشیدنش ادامه می‌دهد. پیرمردی به دزد نزدیک می‌شود.

پیرمرد:

فرزندم برایت لقمه نانی آورده‌ام. بر من ببخش اگر سفره‌ام رنگین نیست و قابل تو را ندارد. دستم خالی ست هر چه هست و نیست همین است.

دزد:

(با دهان پر). پدر جان چرا این کار را کردی به خدا من راضی نیستم. بیشتر از این مرا شرمنده نکنید. من همین که لطف و مرحمت شماها را می‌بینم سیر می‌شوم.

پیرمرد:

ناقابل است. حرمت مهمان امام واجب است. بخور پسرم نوش جان. کی بخورد بهتر از تو که شب و روزت کنار بارگاهش می‌گذرد. به خدا خوش به سعادتت. بنده عزیز خدا هستی. قدرش را بدان.

- دزد:** چشم. چشم. حالا این چی هست پدر جان؟
- پیرمرد:** کاسه‌ای کشک بادمجان ناقابل.
- دزد:** اوه اوه... تو را به جدت این را از من دور کن. لب به این غذا بزنم تمام تنم کهیر می‌زند. سی سال است از نزدیک بادمجان رد نشده‌ام.
- پیرمرد:** شرمندهام که چیز بهتری در خانه محقرانه ما یافت نمی‌شود. روم سیاه
- دزد که از شرمندگی پیرمرد و حرفی که زده احساس شرمندگی می‌کند دست از خوردن می‌کشد و سعی می‌کند به شکلی از دلش درآورد.
- دزد:** این چه حرفی است. دستت درد نکند. همین خوب است. خدا مرا بکشد اگر دل بزرگواری چون تو را بشکنم. با اجازه این را می‌گذارم همینجا یک بنده خدای گرسنه‌ای که پیدا شد می‌دهم بخورد. مطمئن باش ثوابش برای تو نوشته خواهد شد. تو بهتر می‌دانی پدر جان اصل نیت کار است. خدا را شکر که نیات پاک است.
- پیرمرد:** راضی‌ام به رضایش... جوان من هم جوانی دارم به سن و سال تو که بر بستر است. وقتی دعا می‌کنی او را هم به یاد بیاور... از دیروز که دیدمت فریاد برآورده بودی حسرت خوردم. خدا بر من ببخشد حسودی کردم بر پدر و مادرت با چنین پسری. اگر بیماری پسر من را یک جا نشین نکرده بود او هم هیكلی چون تو داشت.

پیرمرد بغض می‌کند و مشغول زیارت می‌شود. دزد به فکر فرو می‌رود. آرام آرام صدای زن را می‌شنویم. کم کم توجه دزد به حرف‌های زن جلب می‌شود.

زن:

آقا، می‌دانم که می‌دانی برای چه اینجایم. دو روز است خانه‌ام بی‌نور شده، رنگ ندارد، چراغ خانه سو ندارد. حرف نیست، هر چه هست اضطراب است و تشویش. این دو روز دو سال بود آن هم دو سال سخت. دو سالی که انگار از هر شب و روزش بلا نازل می‌شد. خاطره شوم سال قحطی از این دو روز که بر ما گذشت خوش‌تر بود. یا غریب الغریبا مردم به ناحق در بند است. اگر گناهی کرده بود روی رو انداختن نداشتم اما می‌دانم که بی‌گناه است. یکی دیگر گناه کرده او باید تقاضش را پس بدهد. ای امام هشتم من که هیچ، به پدر و مادر علیش رحم کن که چشم امیدشان همین یک پسر است.

دزد که مبهوت حرف‌های زن شده دو دل است که چیزی بگوید یا نه. خواهر...

دزد:

بله؟

زن:

(مکث) چیزی نیست به دعایت برس.

دزد:

چیزی لازم داری؟ هر چی می‌خواهی بگو. می‌دانم که اگر از اینجا بروی دستگیرت می‌کنند پس تعارف نکن. من هم جای خواهرت هر چه لازم داری بگو بروم برایت بیاورم. من تنها نیستم، این مردم اگر لب‌تر کنی از نان شب‌شان می‌گذرند تا تو احساس غریبی نکنی.

زن:

نه نه... چیزی نمی‌خواهم... (نور می‌رود)

دزد:

دختر بی‌رمق‌تر از پیش و درحالی‌که عرق بر سر و رویش نشسته دیده می‌شود.

دختر:

نه اینکه خدای نکرده دیگران به‌خاطر من عذاب بکشند ولی به رئیس کاروان بگویند تا جایی که ممکن است به تاخت برویم. وعده‌های بین راه را کم کنید اما حواستان باشد اسبی تشنه نباشد. شتری گرسنه نماند. بر هیچ حیوانی تازیانه نزنید. همین که به‌خاطر دل من دل به بیابان زده‌اند شرمنده‌شان هستم، شماها دیگر بیشتر از این شرمنده‌ام نکنید. می‌خواهم وقتی به بارگاه امام می‌رسم آسوده خاطر باشم که تن هیچ تنابنده‌ای را آزار نداده‌ام تا اینجا... (نفس‌هایش به شماره می‌افتد.) حالا بگویند بمانند... بگویند حالم خوش نیست... دلم هم خورده می‌شود. (نور می‌رود.)

نظمیه، رئیس و آجودان در نظمیه هستند. چهار سربازی که پیش از این آجودان را به سیاه چال بردند به چوب و فلک بسته شده‌اند و سربازی دیگر به کف پایشان چوب می‌زند. آجودان به طرز وحشیانه‌ای در حال خوردن است و همزمان سرباز را تشویق می‌کند و فحش می‌دهد که محکم‌تر بزند. رئیس با نفرت نگاهش می‌کند و معلوم است که نمی‌تواند چیزی بگوید. سربازی دیگر در پیش و دو کارگر آشپزخانه با سینی‌های غذا در دست وارد می‌شوند. دو سینی جدید هم به جمع بقیه اضافه می‌شود. سرباز برای غذاهای جدید تبلیغ می‌کند.

- سرباز:** کباب بز کوهی تهیه شده از مرغوب‌ترین بزهای کوهی...
کباب غاز وحشی تهیه شده از بهترین غازهای وحشی...
کباب ماهی صبور تهیه شده از صبورترین ماهی‌های
شمال، کباب گوساله جوان تهیه شده از بهترین جوان‌های
گوساله... ببخشید گوساله‌های...
- رئیس:** خیلی خب خیلی خب...
سرباز: قربان چیز دیگری لازم نیست؟
رئیس: نه. کافیه. همه چی هست.
آجودان: (با دهان پر به سختی حرف می‌زند.) قربان قربان...
رئیس: ها...ها... خفه نشوی.
رئیس: دستور بدهید آشپزباشی را سه روز بیندازند سیاه چال،
برنجش دم نکشیده.
رئیس: عیب ندارد.
آجودان: قربان خواهش می‌کنم دلم را نشکنید. خواهش می‌کنم.
سه روز که چیزی نیست. دستور بدهید. (به سربازی که دست
از فلک کردن کشیده و با حسرت غذاها را نگاه می‌کند.) به کارت
برس پدرسگ. چشم چران بدبخت.
رئیس: (به سرباز) آشپزباشی را سه ساعت بیندازید سیاه چال و
بگویید دیگر برنج دم نکشیده از مطبخش بیرون نیاید.
آجودان: سه روز، سه روز.

رئیس: (فریاد می‌زند.) بعد عمه تو در این سه روز برای این نظمیه گرسنه پخت و پز می‌کند؟ (به سرباز) بساط چوب و فلک را هم جمع کنید و زود بروید. (فریاد می‌زند.) بیرون. همه وسایل را جمع کرده و سراسیمه خارج می‌شوند. آجودان دوباره مشغول خوردن می‌شود.

رئیس: مردک حالا خوب است نصف روز زندانی بودی. از شهر قحطی زدگان که برنگشته‌ای. دولت دله پرور بهتر از تو که پس نمی‌دهد.

آجودان: خدا می‌داند نصف روز به اندازه نصف سال گذشت. خیلی سخت بود قربان. سیه چال رفته می‌داند حال سیه چال رفته را.

رئیس: خب حالا زودتر بخور و جمع کن بساط را (دل دل می‌کند چیزی بگوید.) می‌گویم آجودان آن ماجرای خاطرات و آن چیزهایی که گفتی برای نجات پیدا کردند بود دیگر؟ حقیقت که ندارد.

آجودان: نه بابا.

رئیس: آفرین، آفرین. گفتم تا این حد نامرد نیستی.

آجودان: قربان آخر کی پنجاه نسخه خطی خاطراتش را می‌دهد بنویسند؟

رئیس: همین را بگو. مگر طرف مخ خر خورده باشد که چنین کند.

آجودان: والا به خدا.

رئیس: اصلاً خاطره نوشتن معنی ندارد. مگر آدم بی‌کار است.

آجودان:

آن هم پنجاه نسخه.

رئیس:

والا به خدا.

آجودان:

خاطرات یک نسخه‌اش هم کافیهست حالا ما که بیست نسخه داده‌ایم. بنویسند.

رئیس:

(مکث. سعی می‌کند خود را آرام نشان دهد.) خب... خب این هم می‌شود. بالاخره بعضی وقت‌ها نوشتن خاطره هم لازم است... البته بستگی دارد آدم چه چیزهایی را بنویسد. هر چیزی را که نباید نوشت. این چیزها در تاریخ ثبت می‌شود بعد چهار روز دیگر یکی بخواند نمی‌گوید عجب آدم‌هایی بوده‌اند اینها. چه کارهایی می‌کرده‌اند... نه نه حقیقتاً نوشتن جز به جز خاطره اصلاً خوب نیست.

آجودان:

اصل خاطره نوشتن به این است که همه را بنویسی. بخصوص بخش کودکی که از جذاب‌ترین بخش‌های خاطرات هر کسی است. تجربه نشان داده بیشتر آدم‌ها کودکی‌های پر فراز و نشیبی را پشت سر گذاشته‌اند. رئیس ناگهان از یقه آجودان گرفته و بلندش می‌کند. آجودان داد و فریاد می‌کند.

رئیس:

توله سگ این بار دیگر اعدامت می‌کنم.

سربازی از بیرون می‌آید و احترام می‌گذارد. رئیس خودش را جمع و جور می‌کند. آجودان به سرفه کردن افتاده است. طبق معمول شروع به فحش دادن به سرباز می‌کند اما سرفه اجازه نمی‌دهد.

آجودان:

مرتیکه... مگر اینجا طویله است... گمشو برو... بیرون تا...

- سرباز:** (توجهی به آجودان نمی‌کند و با رئیس حرف می‌زند.) قربان پیک کاروان تهران رخصت می‌خواهند.
- رئیس:** رئیس و آجودان سراسیمه ظرف‌ها را جمع کرده و زیر میز می‌چینند. بگو خبر مرگش بیاید داخل.
- پیک:** سرباز می‌رود و پیک وارد می‌شود. رئیس اینبار برخورد خوبی با او ندارد.
- رئیس:** درود بر جناب رئیس نظمیه.
- پیک:** خب بعد؟
- پیک:** رئیس کاروان سلام رسانده و فرمودند یک روز دیگر کاروان در مشهد است. مقدمات استقبال از شاهزاده فراهم است یا خیر؟
- رئیس:** (عصبانی) به رئیس کاروان تان بگویید...
- آجودان:** (حرفش را قطع می‌کند.) فراهم است. فراهم است... همه شهر آماده استقبال از شاهزاده است حرم هم با تمام عوامل در اختیار شخص ایشان و همراهان است. فقط شما بگویید هیات همراه چند نفر هستند که ما تدارک شام و نهار را ببینیم.
- پیک:** هیات همراه متشکل از وزیران دولت و خدم و حشم بالغ بر ۱۰۰ نفر هستند.
- رئیس:** چه خبر است یک نفر آمده زیارت ۱۰۰ نفر پشت سرش قطار شده‌اند. هیات دولت چه کاره است در این وسط؟

آجودان:

(سعی دارد حرف رئیس را اصلاح کند.) قدم شان به روی چشم...
مشهد با همه توانش آماده استقبال است... سلام به رئیس
کاروان برسان و بگو ما چشم انتظاریم.

پیک:

اطاعت (تعظیم کرده و می‌رود.)

آجودان:

قربان تان شوم چرا ملاحظه نمی‌فرمایید اگر این یارو رفت
و همه حرف‌های شما را گذاشت کف دست آن یکی
آن وقت چه کنیم.

رئیس:

گور پدرشان. دولتی که منتظر باشد خری بمیرد و پالانش
را صاحب شود به لعنت خدا هم نمی‌ارزد.

آجودان:

اشتباه نکنید قربان. به خداوندی خدا قسم اگر به من بود
می‌گفتم نه تنها اینها بیایند بلکه ایرانی‌های فرنگ رفته را
هم دعوت کنیم به همین مشهد. ما داریم با این کارها
خودمان را عزیز می‌کنیم. ملت خر که این چیزها را
نمی‌فهمند... اگر خدا بخواهد و من نمیرم و رئیس نظمی
شدن خودم را ببینم که می‌افتم در کار آوردن ایرانی‌های
فرنگ رفته. به خدا امروزه روز صرف در این است... (رئیس
نگاهی تند می‌کند. آجودان ادامه نمی‌دهد.) البته تا زمانی که
شما هستید که هیچ. منظورم...

رئیس:

ای بی‌چشم و رو... کاری می‌کنم آرزویش را به گوربری...
بگو اسبم را آماده کنند خودم می‌روم حرم.

آجودان:

(رو به بیرون) اسب مبارک. (نور می‌رود.)

حرم. دزد همچنان در حال خوردن است. رئیس در وسط و آجودان و متولی‌باشی در دو سویش ایستاده‌اند. این دو گاهی برای یکدیگر خط و نشان می‌کشند. رئیس از ناراحتی قدم می‌زند ناگهان دست متولی‌باشی را گرفته و به گوشه‌ای می‌کشاند آجودان هم می‌خواهد با آنها باشد که متولی‌باشی مانعش می‌شود.

کجا سرت را می‌اندازی پایین و می‌آیی؟

درست صحبت کن با من.

بمیر تا جایت را نگرفته‌اند. اصلاً از حرم من برو بیرون. دلم نمی‌خواهد اینجا بینم.

(دوباره متولی‌باشی را می‌کشد.) ول کن این چیزها را.

آجودان به اجبار می‌ماند. آن دو به گوشه‌ای می‌روند. رئیس سعی دارد طوری حرف بزند که کسی نشنود.

این دیگر چه صیغه‌ای است. این مردک دزد است. مجرم است. باید دستگیر شود. انگار آمده مهمانی. من هم باشم دلم نمی‌خواهد اینجا را ترک کنم.

صحیح است.

صحیح است؟ همین؟ ما با هم قرار گذاشته بودیم جناب...

آرام‌تر قربانت شوم.

گفتیم همه راه‌های آب و غذا را می‌بیندیم، یارو از گرسنگی می‌زند بیرون. اینکه من می‌بینم اینجا را با بهشت عوض نمی‌کند.

نشد. به سر مبارک نشد. مردم می‌گویند طرف به امام پناه آورده آب و دان‌ش با ماست. من که حریف اعتقاد این مردم نیستم. شما می‌توانید بسم الله.

متولی‌باشی:

آجودان:

متولی‌باشی:

رئیس:

رئیس:

متولی‌باشی:

رئیس:

متولی‌باشی:

رئیس:

متولی‌باشی:

- رئیس:** اگر قرار بود من بتوانم که این همه خرج...
- متولی‌باشی:** آرام‌تر. آرام‌تر قربانت شوم.
- رئیس:** برو کنار آقا. به شماها باشد که مملکت تعطیل است... (به طرف دزد می‌رود). ببینم تو فکر می‌کنی تا کی می‌توانی اینجا بمانی؟
- دزد:** با منی؟... خب تا هر وقت زنده باشم.
- رئیس:** فکر می‌کنی تا کی زنده هستی؟
- دزد:** عمر دست خداست تا هر وقت بدهد قانع‌ایم. هر وقت هم خواست بگیرد راضی‌ایم به رضایش.
- رئیس:** آفرین. آفرین. خوب گفتی. الحق که خوب گفتی. حیف تو نیست با این درک و فهمات دزدی می‌کنی؟
- دزد:** لابد لیاقتم این بوده. مثل شما که لیاقت این منصب را داشته‌اید. مثل آن خادمی که لیاقتش را داشته که نعلین جفت کند در حرم آقا.
- رئیس:** (لحظه‌ای فکر می‌کند و سپس رو به دیگران دستور می‌دهد) اینجا را خلوت کنید. هیچکس نماند.
- متولی‌باشی:** جناب‌تان می‌خواهد چه کند؟
- رئیس:** به شما ربطی ندارد. جنابعالی کارت را انجام داده‌ای دستمزدت را هم گرفته‌ای.
- متولی‌باشی:** آرام‌تر قربانت شوم.
- رئیس:** (فریاد می‌زند). همه بیرون.
- سربازها و مردمی که هستند سریع خارج می‌شوند. آجودان خود را به رئیس می‌رساند.

قربان من فکری دارم. شخصی را می‌شناسم که در کار جادو و جمل است. کافیسست وردی بخواند تا این دزد نابکار با پای خودش بیرون و دستگیرش کنیم. من اصلاً نمی‌دانم چرا تا حالا به فکر طرف نیفتاده بودم... می‌خواهم رازی را فاش کنم راستش را بخواهید همو بود که با وردی که خواند مهر مرا به دل شما انداخت که شما این‌گونه توان دل‌کندن از مرا ندارید.

آجودان:

(با آرامش آجودان را نصیحت می‌کند.) آجودان باشی عزیز، همین الان سرت را می‌اندازی پایین و می‌روی به طرف در خروجی حرم. بعد که بیرون رفتی راه منزلت را می‌گیری و می‌روی و در دلِ مادرت می‌نشینی تا به وقتش خبرت کنم. الان دهانت هم باز شود به اعتراض، با همین مشتم پر از خونش می‌کنم. جای تو باشم به جای نفس کشیدن تلاش می‌کنم زودتر غیب شوم.

رئیس:

آجودان که عصبانیت رئیس را می‌بیند بی‌آنکه حرف بزند خارج می‌شود. لحظه‌ای سکوت. فقط رئیس مانده و دزد.

خب... الان فقط من هستم و تو (مکت) دلت می‌خواهد آزاد شوی؟

رئیس:

مگر اسیرم؟

دزد:

به هر حال از اینجا پایت را بیرون بگذاری دستگیرت می‌کنند...

رئیس:

حالا کو تا پایم را بیرون بگذارم.

دزد:

رئیس:

بالاخره که می‌گذاری. تو بگو یک هفته بعد، یک سال بعد، نه دو سال، نه ده سال. تا کی می‌خواهی اینجا بنشیننی؟ بالاخره که خسته می‌شوی.

دزد:

آدم از ده دقیقه بعدش بی‌خبر است. تا یک سال بعد کی مرده کی زنده اس. من به همین وضع قانع‌ام. کجا بروم؟ همه عمر دویده‌ام برای یک لقمه نان... حرام و حلالش هم برابرم توفیری نداشته. حالا همان لقمه نان را، چرب‌تر و بی‌زحمت‌تر به دست می‌آورم. آن هم نان حلال. باور کن در تمام طول عمرم به اندازه این دو روز خوشی نکرده‌ام.

رئیس:

پسر جان از من به تو نصیحت، پادشاه جهان هم اگر باشی و محبوس در قصر طلا، همان قصر جهنم می‌شود برایت. زندگی به کام آدم آزاد خوش است ولو با یه لقمه نان خشک. شک نکن اینجا بمانی زیاد دوام نمی‌آوری. روزی می‌رسد که خودت التماس کنی دستگیری کنند تا پایت به بیرون از اینجا برسد. رسم دنیا همین است. چشم آدم باید کار کند وگرنه دل می‌پوسد. تو تا کی می‌توانی یک جا بنشیننی و این آدم‌ها را نگاه کنی؟ از آن گذشته از کجا معلوم همان کسی که قانون بست را گذاشت فردا فتوا ندهد که مُلغاست؟ آن وقت با خفت و خواری گردنت را می‌گیرند و یک راست می‌برند میدان شهر و خلاص...

دزد:

تا آن موقع خدا بزرگ است.

رئیس:

خدا که بزرگ است اما من برایت راه بهتری دارم... با این جرمی که تو داری و فراری شدن بقیه همدستان، خودت باید یک تنه همه گناه‌ها را به گردن بگیری.

دزد:

با این حساب همینجا بمانم به صرفه‌تر است.

رئیس:

من راه بهتری دارم... روی دست مردم و بزرگانی که در حرم هستند شهادت می‌دهم که با کمترین جرمی قال قضیه را بکنم و بعد از یک دوره کوتاه زندان، آزادت کنم... خودت می‌دانی که کمتر از اعدام برایت نمی‌برند اما من درستش می‌کنم. تو فقط باید از اینجا بیایی بیرون تا دستگیرت کنیم مابقی را بسپر به من.

دزد:

به نظر نمی‌آید تا این اندازه مرا خر فرض کنی جناب. یادت که نرفته با یکی از بزرگ‌ترین دزدان روزگارت طرفی؟

رئیس:

چون بهترینی این پیشنهاد را دادم. بهتر از این گیرت نمی‌آید. من اهل دوز و کلک هم نیستم. حاضرم دست خط بدهم.

دزد:

نع.

رئیس:

(فکر می‌کند.) باورت می‌شود تو اولین مجرمی هستی که ازت خوشم آمده؟... دلم نمی‌خواهد اینجا بمانی. چیزی در تو هست که با همه فرق دارد. حیف است کشته شوی. همه همدستان فرار کرده‌اند اگر به آنها برسی و سهمت را بگیری می‌توانی تا آخر عمر در آزادی بخوری و بخوابی. (آرام‌تر) من دلم می‌خواهد کمکت کنم.

دزد: دست شما درد نکند ولی اینجور کمک کردن به درد من

نمی‌خورد. (مشغول زیارت می‌شود).

رئیس: (سکوت. کمی قدم می‌زند و بعد به دزد نزدیک می‌شود.) می‌خواهم

چیزی بگویم که باید مثل رازی بین من و تو بماند. قول می‌دهی؟

دزد: قول می‌دهم.

رئیس: من دستور می‌دهم مردم به حرم بیایند. کاری می‌کنم

اینجا غلغله شود. بعد سربازان را در پی ماموریتی می‌فرستم بیرون، تو از شلوغی جمعیت استفاده کن و برو.

دزد: کجا بروم؟

رئیس: از من می‌پرسی؟ برو به زندگیت برس. برو آن دزدان

عوضی که قالت گذاشتند و رفتند را پیدا کن و سهمت را مطالبه کن.

دزد: از کجا بدانم راست می‌گویی؟

رئیس: دلیلی ندارد دروغ بگویم...

دزد: خواهر و مادرت نیستم که دلت برآیم بسوزد.

رئیس: (مکث. فکر می‌کند.) حق داری شک کنی. درستش این است

که من دستگیرت کنم و با افتخار در میدان شهر دارت بزنم و در انتظار ترفیع درجه بمانم اما من هیچکدام از

اینها را نمی‌خواهم. فقط به این فکر می‌کنم که جان جوانی را نجات دهم. بلکه خدا دلش به رحم آمد و چند

هیزم از آتش جهنم کم کرد... بالاخره هر چه نباشد ما

هم دین و ایمان داریم. اینجوری هم نیستیم که شماها فکر می‌کنید. (دزد با شک نگاهش می‌کند. رئیس سعی می‌کند از زیر نگاهش در برود.) ای بابا تو اصلاً به اینها چه کار داری؟ راهت را بگیر و برو. بخت در خانه‌ات را زده تکانی بخور و در را به رویش بگشا.

دزد: همین جوری خشک و خالی که نمی‌شود رفت.

رئیس: (مکت. نگاهی به اطراف می‌کند تا مطمئن شود کسی آنجا نیست.)

یعنی چه؟

دزد: خرج دارد. سر کیسه باید شل شود.

رئیس: نفهمیدم...

دزد: خودت می‌دانی که یافتن همدستانم غیرممکن است. تازه

اگر بیابم هم چیزی دستم را نمی‌گیرد. آنها تا حالا حلوای مرا هم خورده‌اند. چشم‌شان به من بیفتد خودشان کارم را یکسره می‌کنند. خر نیستند سهم‌خور اضافه کنند. من جا مانده‌ام سزایم مرگ است، آن بدبخت‌ها هم روی کشته شدن من حساب کرده‌اند.

رئیس: مردک تو دیگر که هستی؟ حیف من که دارم سنگ تو را

به سینه می‌زنم، اصلاً نرو، بمان اینجا تا جانت درآید. خدا آدم را سگ کند ولی خر نکند. اصلاً تو نباید فرار کنی باید بمانی تا کشته شوی. حیف هوا نیست که در سوراخ دماغ تو می‌رود؟

دزد: من هم که همین را می‌گویم.

رئیس:

بمان تا خودم زیر پایت را خالی کنم. کم‌کم دارد یادم می‌رود چطور لگد می‌زدم به چهارپایه. بد نیست یک اعدامی کنیم و دلی از عزا درآوریم.

دزد:

آره والا می‌مانم تا حسرت از دل تو هم درآید... بعدش هم مگر من چقدر جا گرفته‌ام. دختر شاه هم بیاید همین بغل می‌تواند زیارت کند. (مکت. رئیس جا می‌خورد.) آن طرف هم برای وزیر و وکیل‌های مفت خور جا هست. رئیس کل نظمیه هم که می‌آید پیش خودم می‌خواهم سفارشت را بکنم. (رئیس از شدت عصبانیت برافروخته شده. آب دهانی قورت می‌دهد و سعی می‌کند به روی خود نیاورد، اما توانش را ندارد.) ولی از من می‌شنوی به دختر شاه پیغام بده زیارت اگر می‌خواهی بکنی کنار این مردم باش. حرف‌های آنها را که بشنوی تازه می‌فهمی باید از آقا چه بخواهی. بگو حیف است با همان پایی که آمدی با همان پا بروی. بگذار گوش‌هایت چیزهایی بشنود که تا حالا نشنیده. بگو اگر ارج و قرب می‌خواهی بمان کاخ پدرت اینجا که می‌آیی باید خاک شوی... آخرش هم بگو اینها را یک دزد پدرسوخته گفت.

رئیس:

(آشکارا صدایش می‌لرزد.) حالا که اینطور است پس بچرخ تا بچرخم. بلایی سرت می‌آورم که آن سرش ناپیدا.

دزد:

می‌چرخم.

رئیس:

بچرخ.

دزد: می چرخم اما تا سرم گیج نرفته بهتر است پیشنهادم را گوش کنی.

رئیس: پیشنهادت به درد عمهات می‌خورد. شده باشد قید همه چیز را بزنم می‌زنم ولی به تو یکی باج نمی‌دهم.

دزد: پس برو بیرون می‌خواهم با آقا خلوت کنم.

رئیس: کاری نکن دستور بدهم همینجا سر از تنت جدا کنند.

دزد: فکر کنم آجودان باشی پخمهات خاطراتش را برایت تعریف

نکرده. در همین دو روز من چنان ارج و قربی پیدا کرده‌ام که اگر یک فریاد وا مصیبتا سردهم مردم همینجا سر تک‌تکتان را می‌برند. اختیار با خودت، فریاد بزنم؟ تیارتی به پا کنم که از تعزیه ظهر عاشورا بیشتر طالب پیدا کند. تا سه می‌شمارم و شروع می‌کنم... یک... دو...

رئیس: (چیزی برای گفتن ندارد. مکث.) خیلی خب شرطت را بگو.

دزد: آها حالا شد... دوستانم سهم مرا برداشتند و رفتند و تا

الان هم بین خودشان تقسیم کرده‌اند. سهمم دو کیلو طلا می‌شد. همان را بده با بهترین اسب نظمی‌ه برای گریز... خوب که فکر کنی می‌بینی به سودت است.

رئیس: (برافروخته می‌شود.) آرزو دارم نمیرم و خیس کردنت را بالای

دار ببینم.

(نور می‌رود.)

دختر را می‌بینیم که روی زمین دراز کشیده.

دختر:

آمدی خانم جان؟ چه خوب کردی. کاش زودتر می‌آمدی. کاش دست و پایم رmq داشت و خودم برایت آب و جارو می‌کردم... وای خانم جان این همه شربت ترنجبین و بهار نارنج... چه بویی چه عطری. حالا شد. همین را می‌خواستم بوی عرق بیدمشکات از بند بند دیوارهای این عمارت عبور می‌کند و به مشام می‌رسد. بیا خانم جان حالا دارم سرمای شمیران را حس می‌کنم. حالا انگار کلاه سفید دماوند و کوه‌های شمیران را بر سرم گذاشته‌ام. راست می‌گفتند دخترها، تهران آن‌طور هم که من می‌گفتم گرم نبود... بیا خانم جان... دستت را بده... دست بزن به پیشانی‌ام... (انگار دستی را بر پیشانی احساس می‌کند). آخ... حالا شد... می‌بینی چقدر خوبیم؟ سرد سردم... قول بده هیچوقت دستت را برنداری خانم جان. قول بده. (نور می‌رود).

حرم. مردم زیادی در کنار ضریح نشسته‌اند و زیارت می‌کنند. بیشتر آنها در حال گریه کردن و اشک ریختن هستند. دزد توجه‌اش به همه هست. زنی که پیش از این دیده‌ایم. دوباره می‌آید با چشمانی پر از اشک.

بفرما برادر برایت‌اش آورده‌ام.

زن:

خدا از خواهری کمات نکند. دستت درد نکند...

دزد:

- زن: امروز بیشتر دعایم کن برادر. امروز بیشتر از هر روز دیگری به دعا نیاز دارم.
- دزد: چشم. محتاجیم به دعا... راستی خواهرم از اسیرت خبری نشد؟
- زن: (مکت. گریه‌اش شدیدتر می‌شود.) کاش بی‌خبر بودم.
- دزد: چیزی شده؟
- زن: رئیس نظمیہ دستور اعدام شان را صادر کرده.
- دزد: اعدام؟ مگر چه کرده است؟
- زن: هیچ. گناه را یکی دیگر کرده تقاضش را چند بی‌گناه باید پس بدهند... امروز دیدمش ضعیف و نحیف شده است.
- دزد: چند روز است لب به غذا نزده.
- زن: لعنت به این رئیس نظمیہ. به خدا من هم دل خوشی از او ندارم... پس بگو امروز حرم جور دیگری شده.
- دزد: همه این مردم عزیزان شان به ناحق در بند است.
- زن: چرا؟
- دزد: روز دزدی شهر وقتی دزدان فرار می‌کنند نظمیہ برای اینکه دستش خالی نباشد عده‌ای بی‌گناه را گرفته.
- زن: نمی‌دانم چه شده که امروز از صبح در تمام شهر چرخانده‌اند و غروب می‌خواهند اعدامشان کنند.
- دزد: آنها را برای چه اعدام کنند.
- زن: روزگار ظالمان است برادر. ظلم چرا ندارد.

زن گریه می‌کند و مشغول دعا می‌شود. دزد لحظه‌ای به فکر فرو می‌رود.

دزد: (با خود) لعنت به ذات خرابت رئیس بی‌همه چی. (فریاد

می‌زند.) یکی برود رئیس را بیاورد. (نور می‌رود.)

حرم، رئیس و آجودان باشی و دزد را می‌بینیم. مردم هم دور تا دور حرم را گرفته‌اند.

رئیس: خب حرف بزن. ما مراسم داریم باید زود خودمان را به

میدان شهر برسانی.

دزد: ای مردم. من سال‌ها دزدی کرده‌ام. اما امروز ذره‌ای

پشیمان نیستم. همین راه دزدی بود که پایم را به اینجا باز

کرد. پس چرا باید پشیمان باشم. من اینجا چیزهایی دیدم

که تا امروز به چشم خود ندیده بودم. نه معجزه دیدم نه

شفا من فقط دلم را دیدم که از من جدا شد و رفت. پس

برای چه بمانم؟ وقتی دلم با من نیست برای چه بمانم؟

من با اینهایی که الان برای گرفتم می‌بینید قول و

قرارهایی گذاشته‌ام. همه کسانی که به ناحق دستگیر

شده‌اند باید آزاد شوند. چیزی برای دفاع ندارم پس اگر

بگویم اول آنها را آزاد کنید تا من بیرون بیایم و دست شما

بیفتم و اعدام کنید خواسته زیادی نیست. من آماده‌ام که

بیرون بیایم اما اول باید خبر آزادی آن مردان بی‌گناه را از

زبان این مردم بشنوم که به راست‌گویی‌شان ایمان دارم.

قربان کلک است گوش ندهید نقشه دارد.

آجودان:

قول می‌دهم آزادشان کنم.

رئیس:

دزد: آزاد کن تا بیرون بیایم.

رئیس: به سربازان. (انگشترش را بیرون می‌آورد و به سرباز می‌دهد.) این را ببرید و بگویید همه را آزاد کنند و از این لحظه هیچ‌کس هم حق آسیب رساندن به آنها را ندارد. سربازی انگشتر را گرفته و خارج می‌شود.

دزد: در این چند روز برایم آب و نان آوردید. من لیاقت این همه محبت را نداشتم. اما با این همه گناهی که دارم دعا می‌کنم خدا با نیت خیرتان حساب کند و از تقصیر من هم بگذرد.

دزد راه می‌افتد مردم راه را برایش باز می‌کنند.

رئیس: بمان تا خبر به گوشت برسد.

دزد: من کارم را کردم مابقی با تو و این مردم. حالا خیالم راحت است که کسی به‌خاطر جرم من مجازات نمی‌شود. صداهایی از بیرون شنیده می‌شود.

صدا: اسیران آزاد شدند...

صدای دیگر: همه از پای دار نجات پیدا کردند...

در میان مردم شور و هیجانی راه می‌افتد. دزد در حال خارج شدن است که مردم به هم می‌ریزند و حرم شلوغ می‌شود. آجودان باشی به سرعت فرار می‌کند. رئیس صحنه را نگاه می‌کند. سربازها درگیر می‌شوند عده‌ای از مردم دزد را با خود می‌برند. رئیس کاری نمی‌کند لحظه‌ای بعد صحنه خالی می‌شود. رئیس گوشه‌ای می‌نشیند و به ضریح نگاه می‌کند. پیک وارد می‌شود.

پیک: قربان... پیغام دارم. (رئیس چیزی نمی‌گوید). متاسفانه دختر شاه در نزدیکی مشهد دارفانی را وداع گفت... شاهزاده وصیت کرده است در محوطه حرم خاک شان کنند. رئیس فقط نگاه می‌کند. صداها بیرون همچنان شنیده می‌شود. نور می‌رود.

پایان

سی و یک تیر هزار و سیصد و نود